



حقیقت

نویسنده: یهدارضایی

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

بخش اول

آرام پله ها را دو تایی طی کرد، تاریکی مرموز چشمانش را آزرده، صدای ویژویژی گوشش را به بازی گرفت، چندین بار پلک زد تا چشمانش به تاریکی زیرزمین عادت کرد، نور کمی که از بیرون به آنجایی تابید کمی اطراف را روشن ساخته بود، اتاقی کوچک بود، نمی توانست تمام اشیاء آنجا را تشخیص دهد، ته زیرزمین هم به خوبی نمایان نبود، دبه های کوچک سرکه، ترشی و... در نزدیک در زیرزمین قرار داشت، مثل اینکه مادرش هم جرئت نکرده بود تا آخر زیرزمین تاریک و نمور پیش برود، به آهستگی قدم برداشت، احساس مرموز کنجکاوی که از کودکی در وجودش بود باز هم او را قلقلک میداد، چند قدم که پیش رفت موشی از روی پایش ب جلو خزید و همزمان هم صدای مادرش بلند شد.

- نازنین کجایی؟

فریاد کوتاهی کشید، چشمانش را بست و زیر لب گفت: اه، موش
لعنتی.

دبه سرکه را برداشت و به سرعت از زیر زمین خارج شد، نجمه
خانم در حالی که کت و دامن شیک لیمویی رنگی
بر تن داشت در کنار درب ایستاده بود، بادیدن نازنین چهره درهم
کشید و گفت: کجایی دختر؟ رفتی سرکه بیاری
یا بسازی؟

سپس لبخند زیبایی نثار او کرد و گفت: مهران او مده، بابچه ی
خواهرم درست رفتار کنی، این بچه همه امیدوار زوش
تویی.

نازنین دبه ی سرکه را روی بهار خواب قرارداد، روی پله هانشست
و گفت: ای بابا، خانم جون این پسره از من چی
میخواه، من حوصله ی سروکله زدن باهاشوندارم، نمی دونم
چراشمانمی فهمین من از قیافه ی این پسره متنفرم.
صدای نجمه خانم بلندتر شد. -: ساکت شو دختری نمک
شناس، از وقتی ۵ ساله بود، او مدم تو خونتون، مثل بچه ی

خودم ترو خشکت کردم، اما بخاطر حرفای اون برادرو خواهرت
هیچوقت کلمه ی مادرو بهم نگفتی وهمیشه خانم
جون صدام زدی، حالا..

نازنین میان حرف نجمه پریدو گفت: هزاران بار این حرفارو واسم
تکرار کردین، اگه ممکنه دیگه حرفی از این
موضوع نزنین، درضمن این خیال رو هم از سرتون بیرون کنین
که من با اون پسره ی لوس ازدواج کنم.

نجمه خانم با سگرمه هایی درهم کشیده، درحالی که زیر لب نق
میزدوارد خانه شد. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

نازنین نگاهش رابه اطراف دوخت، حیاطی بزرگ و عریض
پراز درختان کاج و سرو، باغچه یی کوچک هم گوشه

یی از حیاط خودنمایی میکرد که ساخته ی دست اصغر آقا پدرش
بود، نفس عمیقی کشید، با صدای بم و پرابهت

مهران به خود آمد.

-: سلام دختر خاله.

به سرعت برخاست، هیکل درشت و تنومند مهران دقیقاً مقابلش
 قرار داشت، مهران لبخندی زد و گفت: چرا هول کردی
 دختر خاله؟

نازنین چهره درهم کشید و گفت: اگر مثل غول چراغ جادو باین
 هیکلت جلوی هر کسی ظاهر میشدی هول میکرد.
 مهران از پله‌ها پایین آمد و در مقابلش ایستاد، یک سروگردن
 از او بلندتر بود، نازنین از زمانی که به یادداشت از هیکل
 نیرومند و درشت مهران و اهمه داشت، ناهید همیشه به خاطر این
 ترس و هراس او را مسخره میکرد، با صدای مهران
 به خود آمد.

- نازی باز اومدی و نسازیا.

نازنین در حالی که صدای زیبایش از ترس و عصبانیت
 میلرزید گفت: کی بهت اجازه داده انقدر صمیمی
 رفتار کنی؟ ببین آقا مهران من از این هیکل غول مانند
 نمیترم، دست از سرم بردار و گرنه مجبورم شکایتتوبه
 بابایا داداش ناصر م بکنم.

مهران شانه یی بالا انداخت و گفت: فک نمیکنم اصغر آقا از من
بدش بیاد، ببین تو آخرش هم خانوم چشم مشکی
خودمی نازی جون.

نازنین نگاهی پرازانز جابه سرتاپای مهران انداخت و وارد خانه
شد، داخل اتاقش شد، در اتاقش راقفل کرد و پشت
درنشست، اشکهایش گرم و آرام بر روی گونه اش غلطید.
صدای نجمه خانم که سعی میکرد آرام بامهران صحبت
کند کفری ترش میکرد.

- باز با این دختر در افتادی، بهت که گفتم نازنین مال
خودته، انقد سربه سرش نذار، اجازه بده با واقعیت های اطرافش
کنار بیاد، مطمئن باش اونم به تویی میل نیست ولی خب دختره
و پراز ناز و اطوار..

دلش نمیخواست بقیه حرفهای نجمه خانم رابشنود، به زحمت
برخاست و روی تختش ولو شد و آرام آرام دست
خواب اورابه ورطه ی تاریکی کشید. اختصاصی کافه تک رمان
رمان حقیقت

5

با صدای گرم و زیبای لیلای چشم گشود، صدای تقه‌هایی آرامی هم
 که به درمیخورد به گوشش میرسید، به سختی
 برخاست و در را گشود، در آغوش زن برادرش فرورفت، لیلادستی به
 گیسوان نرمش کشید و گفت: هر زمان که من
 و داداش ناصرت دعوت بودیم اینجا خواهر شوهر قشنگم انقدر بی
 معرفتی نمی‌کرد به پیشوازمون می‌ومد.
 نازنین بوسه‌یی حواله‌گونه‌ی لیلای کرد و گفت: ببخشید لیلای چون
 خیلی خسته بودم، بی‌اداخل تالبا سمو عوض کنم
 بریم پیش داداش ناصرم که دلم و اسش یه کوچولو شده.
 لیلاداخل اتاق کوچک و زیبای نازنین شد و گفت: باز از قضیه‌ی
 مهران انقدر کسلی؟
 نازنین در حالی که موهای نرم و زیبای مشکی رنگش که تا گودی
 کمرش میرسید برس میکشید بالحنی محزون
 گفت: آره خانم جون هم بهش وعده‌های الکی میده و عصبی
 ترم میکنه.

-میخواهی چندوقتی بیای خونه ی ما؟

-نه لیلاجون، تو که میدونی خانم جون ازداداش ناصر دل خوشی نداره، باباهم ملعبه ی دست خانم جون، اگه پیام اونجامطمئناتاریخ عروسیمم تعیین میکنه، کلی هم بابارواذیت میکنه واسه اینکه من اومدم خونه ی شما، اون نمیتونه منواذیتم کنه حالادلیلش چیه نمیدونم، ولی شاهدبودی که چقدرآبجی ناهیدوعذاب میداد، اون طفلی هم واسه فراردانشگاه شیرازقبول شدوالان یک سال ونیمه ندیدمش.

لیلاآهی کشیدوبه چهره ی خوش ترکیب وزیبای خواهرشوهرش خیره شد، نازنین شال نقره یی رنگی رابرسرانداخت وبه همراه لیلازدرخارج شد.

ناصربرروی مبلی نشسته بودومشغول صحبت باپدربود، نازنین به سمتش دوید، خم شدوبوسه یی برگونه ی

برادرکاشت، ناصربالبخندگفت:سلام خانم کوچولوی خودم، امروزمثل همیشه وقتی ازدرامدم داخل نیومدی

پیشوازم.

-بخشیداداشی، خیلی خسته بودم.

نجمه خانم درحالی که سینی چای دستش بود از آشپزخانه

خارج شد و گفت: بله، مهران من خسته ش کرده، نمیدونم

این بچه چه هیزم تری به این دختر فروخته که وقتی پابه خونه

میداره این جن واون بسم الله، نازنین در کسری

از ثانیه رومیگیره و غیب میشه، بچم امروز کم مونده بوداشکش

در آد، میگه آخه خاله جون من بانازنین چکار کردم

که انقد باهام بد رفتاری میکنه، مهران میگه دلیل رفتار شوبگه

شاید بتونم جبران کنم.

ناصر لبخندی به چهره ی گرفته ی نازنین زد و گفت: نجمه خانم

نازنین هنوز هجده سالش نشده، حتی فکر ازدواج

واسش زوده، باید درکش کنین، باید اجازه بدین پابه سنی بذاره

که به درک درستی از ازدواج و مسئولیتش

برسه، درضمن من بانظر خودنازنین راه میام، اگر اون به کسی بی
توجه باشه، مطمئنا به اجبار هم نمیتونه به خوبیاختصاصی کافه
تک رمان رمان حقیقت

6

با اون فردزندگی کنه، اگه اقامهران برای ازدواج عجله دارن بهتره
دنبال دختردیگه بی بگرده، نازنین هنوز آمادگی
واسه ازدواج نداره.

نجمه نگاهی پرازخشم وعصبانیت به
اصغراقا انداخت، اصغراقا با من من گفت: ناصر جان، نازنین از بچگی
با خودنجمه

بزرگ شده، درضمن مهران هم پسر بسیار خوبیه، نازنین
باید در موردش فکر کنه، پسر مردم بلا تکلیف
مونده، چندبار پدرش با خودم صحبت کرده، نازنین نباید اون
پسر و بازی بده.

نازنین با صدایی پراز بغض گفت: آخه بابا جون من هزار بار گفتم
نمی خوام با مهران ازدواج کنم، اگه اون دوسداره

منتظر بمونه تا بلکه جواب مثبت بشنوه به من چه ربطی
 داره، این روهم بدونین من هیچ زمان نظرم در مورد مهران
 عوض نمیشه، پس خودتون این بازی رو تموم کنین.
 لילהم به پشتیبانی از خواهر همسرش گفت: بله آقا جون، این قایم
 باشک تاکی میخواد ادامه داشته باشه، بهتره هم
 اون پسر بیچاره رواز اشتباه بیرن بیارین وهم نازنین رواز این
 آشفنگی نجات بدین.
 نجمه خانم با سگرمه هایی درهم کشیده برخاست و جمع راترک
 گفت.
 اصغر آقا باهراس گفت: آخه عروس گلم نازنین باید به احترام زنی
 که یه عمر زحمتشو کشیده به این پسر جواب
 مثبت بده، شما که میدونین نجمه چقدر به نازنین علاقه داره.
 ناصر آهی کشید و گفت: بله، نجمه خانم واسه نازنین زحمت
 کشیده ولی شما در اصل میخواین نازنین به خاطر این به
 اصطلاح زحمت همه ی عمرشوتباه کنه، پدراگه بخواین به
 اجبار نازنین رویای سفره عقد با اون پسر بشونین من

این اجازه رو بهتون نمیدم.

لیلانگهی به چهره ی خشمگین اصغراقا انداخت، برخاست

ودیس شیرینی رادرمقابل پدرشوهش گرفت

وگفت: هرچی خدا بخواد همون میشه، بردارین آقاجون

خودتون ناراحت نکنین.

اصغراقا شیرینی برداشت، لیلای پس از تعارف شیرینی به

ناصر و نازنین بر سر جانشست، نازنین نگاهیی به ناصر انداخت

وگفت: به ناهیدگفتی واسه تعطیلات میان ترمش بیاد تهران، دلم

واسش خیلی تنگ شده.

ناصر در حالی که نگاه به پدر داشت گفت: گفتم، ولی میگه ترجیح

میده شیراز بمونه و نمیخواد مزاحم پدر و نجمه خانم

بشه.

-: این چه حرفیه، اینجا خونه ی ناهیده، چطور میخواد تعطیلات

رو هم خوابگاه بمونه.

اصغراقا که با پادرمیانی به موقع عروسیش لبخند بار دیگر مهمان

لبهائیش گشته بود گفت: من هم دلم واسه

ناهدتنگ شده، امشب بهش زنگ میزنم تا فردا صبح به سمت تهران حرکت کنه.

سپس برخاست و به سمت اتاق مشترکش با همسرش نجه به حرکت درآمد.. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

7

ناهد در حالی که همان لبخند همیشگی را بر لب داشت نازنین را در آغوش کشید و گفت: چقدر تو این مدت قد کشیدی خواهر کوچولو.

نازنین بوسه یی حواله ی گونه ی نرم خواهرش کرد و گفت: دلم واست تنگ شده بود بی وفا، خیلی وقته دیگه یادت رفته اینجایی همیشه چشم انتظار ته.

اصغر آقا با خنده گفت: بسه باباجون، بذارین به ماهم برسه.

ناهد پس از این که در آغوش اصغر آقا و نجه هم فرورفت، دست نازنین را در دست گرفت و به سوی خانه براه افتادند.

کمی بعد هر دو بر روی تخت اتاق نازنین نشستند، نازنین
 بالحنی عذر خواهانه گفت: ببخشید ناهید جان، قضیه
 او مدنت یهویی شد، فرصت نشد اتاق رو مرتب کنم.
 - بهتر، من از اون اتاق خاطرات خوبی ندارم، همیشه واسم مثل
 زندون بوده، تنها چیزی که ازش به یاد دارم اشک
 ها و دلگیری های خودمه.

- شیراز رو دوست داری ناهید؟

- خب، خوبه یعنی خیلی بهتر از محیط خونه ست، تنها چیزی که
 آزارم میده دوری

از تو، پدر و ناصر و لیلیاست، اینجا همیشه شاهد درگیری های
 پدر و نجمه جون به خاطر وجود اضافی من تو این خونه
 بودم، همیشه دعایم کنم بعد رفتن من رفتار نجمه جون با تو خوب
 باشه، البته اون همیشه مراقب تو بوده ولی بازم
 نگرانی لحظه یی راحت نمیذاره.

- نگران نباش رفتارش با من مثل همیشه ست، اونم مطمئنا به
 خاطر وجود مهران.

-هنوزم بخاطر قضیه مهران اذیت میشی؟

-بله، نمیدونم چرا مثل کنه چسبیده به من، باور کن گاهی شب

ها از ترس کابوس می بینم، خواب میبینم سر سفره

عقدنشستم، مهران هم یه چاقو گذاشته زیر گلوم و منتظر من بله

بگم، یا خواب میبینم تو بیابون بالباس سفید عروسی

دارم میدوم، مهران هم با چاقویی که ازش خون میچکه

دنبالمه، خانم جون هم به مهران وعده های الکی

میده، میگه من دارم ناز میکنم، به مهران میگه صبر کنه، بالاخره

اطوارهای من تموم میشه، ولی ناهید من نمی تونم

بامهران ازدواج کنم، مهران برای من همیشه باعث هراس

بوده، چطور می تونم زیر یک سقف باهش زندگی کنم.

ناهید دستش راروی شانه ی خواهرش گذاشت و گفت: صبر کن

خواهر خوشگلم، همه چی درست میشه. اختصاصی کافه تک

رمان رمان حقیقت

سپس برخاست و مانند او مقنعه اش را از تن درآورد، گیسوان مشکی
 رنگ پراز چین و شکنش را آزاد کرد، تفاوت چهره
 ی او و نازنین به طور محسوسی چشمگیر بود، نازنین گیسوانی
 صاف، نرم و بلند داشت اما موهای ناهیدمانند موهای
 پدرش و ناصر پراز چین و فر بود، صورت نازنین سفید بود با چشمانی
 درشت و مشکی، مژه هایی تابدار و بلند، ابروانی
 بلند و مشکی که حالت خاصی به چشمان شبرنگش میداد، بینی
 کوچک و خوش فرم و لبهایی سرخ رنگ و زیبا که
 در کل او را به تندپسی از یک بانوی شرقی کامل مبدل ساخته
 بود اما ناهید صورتی سبزه و چشمانی قهوه ای روشن
 داشت بالبهایی بزرگ و قلوه یی، شباهت او به پدرش خیلی
 بیشتر بود نسبت به ناصر.
 ناصر چشمان و مژگان تابدار نازنین را دارا بود، اما هیکل دلخواه
 و مردانه ی او با اندام موزون و ظریف نازنین زمین
 تا آسمان فرق داشت.

نازنین با صدای ناهیدبه خود آمد.-: کجایی دختر جون حالت خوبه؟

-: ناهیددوسدارم از مامان واسم بگی، از وقتی تورفتی دیگه ازش چیزی نشنیدم، دلم خیلی واسش تنگ شده.

ناهیددر کنار نازنین نشست، دستش را بردورگردن خواهر حلقه کرد، اورابه خود فشرده و گفت: منم چیز زیادی از مامان یادم نیست، تو ۲ساله بودی ومن ۵ساله که مادر فوت کرد، ناصرهم هشت سالش بود، پدر همیشه با مامان جدال

داشتن، وقتی باباخونه بود همیشه خونه میدون جنگ

بود، بابا میدونست مامان رو، وسایل خونه حساسه، همیشه

اثاثیه خونه رو خرد میکرد، مامان بیچاره سعی میکرد آرومش

کنه، بعدهم یهویی غیبتش زد، چندماه بعد غیبتش

مارو بردن سریه قبری که اسم مامان روش حک بود "هانیه خان

احمدی"، مامان خیلی مهربون بود، همیشه وقتی

میگفتم از بابا بخاطر اینکه اذیت میکنه بدم میاد دست روسرم

می کشیدومی گفت پدرت خیلی خوبه، وقتی

اعصابش خوردمیشه، عصبانی میشه ماهم باید باهاش مهربونی کنیم نباید ازش بدمون بیاد بعد هم کلی از خوبی های بابا تعریف می کرد، نازنین ماما اسطوره ی پاکی و عطوفت بود، بعد از رفتنش مارو بردن خونه ی مادر جون چند سال بعد که مادر جون فوت کرد برگشتیم پیش بابا، وقتی برگشتیم نجمه جای مادر گرفته بود و شده بود خانم خونه، اون زمان تو ۵ ساله بودی، من ۸ ساله و ناصر ۱۱ ساله، نجمه فقط با تو رفتار مهربان میزد داشت ولی از من و ناصر خیلی نفرت داشت، سعی می کرد رفتارش و سخنانش مارو آزار بده، ولی همیشه خدا رو شکر می کردم که نجمه جون با تو رفتار خوبی داره، آخه میدونی نازنین من تو چهره ی تو ماما نومیبینم، تو شباهت بیش از حدی به ماما داری. نازنین لبخندی زد، دست ناهید را در دست گرفت و گفت: خیلی خوشحالم تو رو دارم ناهید جونم.

صدای نجمه خانم آن دورا به خود آورد: نازنین جان بیاناهار. ناهیدنگاهی به نازنین انداخت و گفت: هنوز سر جنگ داره بامن.

نازنین خنده‌ی کردوگفت: تحویل نگیرش، بلندشو بریم
ناهار، حتما گرسنته. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

9

هر دو برخاستند و از در خارج شدند، اصغر آقا و نجمه خانم پشت
میز نشسته بودند و مشغول خوردن

ناهار بودند، ناهید و نازنین در کنار یکدیگر نشستند، بعد از خوردن
ناهار مشغول جمع کردن میز ناهار شدند، در رفتار نجمه

خانم تنفر از ناهید کاملاً مشهود بود، برای همه سوال
برانگیز بود، چطور این نامادری سنگدل فقط در برابر نازنین نرمش
نشان میدهد، نازنین از اینکه ناهید در کنارش بود احساس آرامش
میکرد، تفاوت سنی زی

دی با هم نداشتند، به همین دلیل نازنین هم با ناهید و هم
ناصر رفتار دوستانه و به دور از احساس خجالت

داشت، لیلیا عروس خانواده هم در مدتی که پایه زندگی
آنها گذاشته بود به خوبی توانسته بود دل

پدرشوهرودوخواهرشوهرزیبایش رابه دست آورد،ناهیدبه نازنین
که مشغول شستن ظرفهابودنگاهی انداخت

وگفت:همیشه توکارای خونه روانجام میدی نازی؟

-نه ناهید،خانم جون نمیداره من زیادکارکنم،الان که

تواینجایی زودازآشپزخونه بیرون رفت،نمیدونم چراوقتی

تویاناصراینجایی رفتارشبامنم تندوتیزمیشه،ولی نگران نباش.

-نازی یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه آجی قشنگم بپرس.

-توچراانقدازمهران متنفری؟به نظرمن پسرخوبیه،ازبچگی دنبال

بدنسازی ووزنه برداری و ورزش های مردانه

بوده،من هیچوقت ازش بی احترامی ندیدم،کارودرآمدش هم که

خوبه.

نازنین دست ازکارکشید،به چشمان روشن خواهرش خیره

شدوبه آرامی گفت:ولی اونی نیست که من میخوام

ناهید.

ناهدبرخاست، دست نازنین رادردست گرفت وگفت: بااین زیبایی
خیره کننده یی که توداری نباید هم مهران
مردموردعلاقه ت باشه.

پس ازگذشت چندروزناهدبقصدرفتن کرد، نازنین باچهره یی
گرفته به اوکه درحال جمع کردن لباسهایش بود دیده
دوخته بود.

ناهدباخنده گفت: نمیرم سفرقندهار که اینطور گرفته یی
خانومی.

-ناهداین خونه واسم خسته کننده شده، بگوچکارکنم ناهید؟

ناهدبرخاست، درکنارنازنین روی تخت نشست، گیسوان نرم

نازنین رابه پشت گوشش هدایت کرد وگفت: تحمل

کن عزیزم، من مطمئنم همه چی درست میشه. اختصاصی کافه

تک رمان رمان حقیقت

10

نازنین شانه یی بالا انداخت، ناهیدبرخاست، روسری اش رادرمقابل

آینه مرتب کرد، کیف دستی مشکی وچمدانش

را برداشت و همراه نازنین از در خارج شد، خانه درسکوتی
سرد فرورفته بود.

ناهدید لبخند تلخی زد و گفت: ممت اینک کسی دوسنداره رفتن
منوبینه.

نازنین متوجه لحن تلخ و سرد خواهرش شد، در حالی که کمک
میکرد ناهید چمدانش را حمل کند گفت: خانومی
تحمل کن، من مطمئنم همه چی درست میشه.

ناهدید خنده پی کرد و گفت: ای شیطون، حرف خودموبهم
برمیگردونی، نجمه خانم بخاطر اینک مجبور نشه دوباره
منوتواغوشش بگیره فرار کرد.

- نه ناهید جونم، خانم جون رفت به خواهرش سر بزنه، انقد بدبین
نباش آبجی خانم.

پس از اینک ناهید سوار بر تاکسی از نازنین دور شد، بغضی سنگین
در گلویش جاخوش کرد، در رابست و پشت
درنشست، سرش را روی زانوانش قرار داد و به اشک هایی که پشت
پلک هایش زندانی شده بودند اجازه ی

فروریختن داد، صدای هق هق گریه اش درباغ طنین انداخته بود.

پس از اینکه کمی آرام شد از سر جابر خاست و به سمت خانه براه افتاد، بادیدن درب زیرزمین فکری درذهنش جرقه زد، پدرش و نجمه خانم حداقل تا چند ساعت دیگر به خانه بازمی گشتند، در داخل خانه هم کار خاصی برای انجام دادن نداشت، باکنجکاوی که در وجودش غوغابه پا کرده بود به سمت درب زیرزمین براه افتاد، قفل درب راگشود و پایه داخل گذاشت، تاریکی مانند دفعه ی قبل چشمانش را آزرده، چندین بار پلک زد و بعد قدم به جلو برداشت، جز چند دیگ بزرگ مسی، دبه های بزرگ و کوچک سرکه، ترشی و عرقیات گیاهان مختلف و چند جور خرت و پرت دیگر چیزی به چشم نمی خورد. قدمی دیگر به جلو برداشت، سرش را پایین گرفته بود و مراقب بود پا بر روی جانوری نگذارد.

ناگهان چشمش بر روی فردی بلندقد که سرتاپایش را پارچه‌ی
 سفیدپوشانده بود خیره ماند، به سرعت شروع به
 دویدن کرد، لباسش به چیزی گیر کرد و به محکمی بر زمین
 خورد، چوب لباسی که در نظرش به آدمی شبیه شده
 بود هم با صدایی رعب‌آورد در کنارش افتاد.
 نگاهی به اطراف انداخت و بخاطر اشتباهش لبخندی بر لبان سرخ
 رنگش نقش بست، چشمش بر روی صندوقچه
 یی زیبا که در مقابلش قرار داشت خیره ماند، نگین‌های رنگین
 روی صندوق در تاریکی می‌درخشید، برخاست و به
 سمت صندوق قدم برداشت، در صندوقچه قفلی زنگ زده که
 بانگین‌های زیبای صندوقچه و آراستگی ظاهریش
 تضاد بسیاری داشت زده شده بود، قفل را در دست گرفت و به
 محکمی کشید، قفل به سادگی درهم
 شکست، با پیروزی در صندوقچه را باز کرد، جز چند جور لباس
 چیز دیگری به چشم نمی‌خورد، لباس‌ها را بیرون اختصاصی کافه تک
 رمان رمان حقیقت

11

ریخت، صندوقچه یی کوچک چوبی در زیر لباسها پنهان شده بود، صندوقچه را برداشت و به سمت در خروجی براه افتاد، کمی بعد داخل اتاقش بود و صندوقچه در مقابلش روی میز قرار داشت، محونقش های زیبای روی صندوقچه شده بود، نقش هایی درهم و زیبا با پیچیدگی بسیار. نازنین نگاه از صندوقچه گرفت، هراسی در قلبش بود که برایش ناشناخته بود، برخاست و به سمت صندوقچه رفت، دستی بر نقش های درهم و برهم آن کشید و به آرامی آن را گشود، نگاهش بر روی دفتری با جلد چرم که بسیار رنگ و رو رفته بود و عروسکی چوبی قشنگی خیره ماند، عروسک را از درون صندوقچه برداشت و روی میز قرارداد، دفتر را هم به آرامی برداشت، زیر دفتر چند گل سرخ خشک شده و چند پاکت نامه زرد رنگ نمایان بود، کنجکاو یی چنگ بر ذهن و قلبش می انداخت، عروسک را برداشت و نگاهی عمیق به آن انداخت، چشمان بی

روح عروسک به اودوخته شده بود، گیسوان نخی بلندولباسی
 بلندسفیدبرتن داشت که حالتی عجیب به عروسک
 بخشیده بود، درهمین هنگام صدای نجمه خانم بلندشد: نازی
 خانم کجایی بیاخاله جون اومده.

نازنین به سرعت عروسک ودفتررا داخل صندوق قراردادودرش
 رابست وزیرتخت قرارداد، نگاهی به خوددرآینه
 انداخت وبه سرعت ازدرخارج شد.

باخروج اوازاتاق نجمه وجمیله خانم مادرمهران هم واردخانه
 شدند، نازنین به آرامی سلام گفت، بسته های
 خریدراازدست نجمه خانم گرفت وواردآشپزخانه شدومشغول
 مرتب کردن خریدهاشد.

کمی بعدنجمه خانم بالبخندی معنادارواردشد، نگاهی به نازنین
 انداخت وگفت: جمیله فقط به خاطرتوهمراه من
 اومد، بلندشوواسش چای ببر، زشته خودتوازشون پنهون کنی.
 سپس فنجان هارادرون سینی چیدوپرازچای کردوبه دست
 نازنین سپرد، نازنین باسگرمه هایی درهم کشیده

از در آشپزخانه خارج شد.

جمیله خانم روی کاناپه لم داده بود، با ورود نازنین لبخندی زد و گفت: بالاخره اومدی عروس گلم، دلم واست لک زده، فقط مهران نیست تو خونه که واسه دختر خالش دلتنگ میشه.

نازنین سینی راروی میز قرار داد و روی مبلی نشست و به آرامی گفت: شمالطف دارین خاله جون.

جمیله هیکل گرد و تپش راجابه جا کرد و گفت: نجمه از وقتی اومد خونه داره حرص تنهایی تو رومی خوره، نمیدونم توجه مهره ماری داری که همه انقدر دوستت دارن. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

12

نازنین لبخندی زد و در سکوت گوش به سخنان جمیله خانم سپرد، کمی بعد نجمه خانم بادیس شیرینی به آنها پیوست، نازنین نگاه به جمیله داشت اما ذهن و افکارش در اطراف صندوقچه و محتویاتش میگشت، دوست

داشت زودتر به راز آن صندوق پی ببرد، با صدای نجمه خانم به خود آمد: نازنین دختر جون، معلوم هست کجایی؟

نازنین به سرعت برخاست و گفت: ببخشید حواسم نبود، کمی سردرد دارم خاله جون، اجازه میدین استراحت کنم؟

جمیله خانم سگرمه هایش را در هم کشید و بالحنی پراز خشونت گفت: اجازه ی ماهم دست شماست.

به چهره ی خشمگین نجمه خانم هم نگاهی انداخت و به سرعت به سمت اتاقش قدم برداشت، در را قفل کرد، صندوق را از زیر تخت در آورد و درش را گشود، دفتر را برداشت و پشت میز تحریرش نشست، چند صفحه ی را ورق زد، بیشتر به دفتر خاطراتی شبیه بود، رنگ برگه های دفتر زرد بود و کهنگی و بوی نم مشامش را می آزد، نازنین صفحه ی اول را گشود و مشغول خواندن شد:

به نام خدا

"۲۰ خرداد"

هو امروز خیلی گرم است، خانم بالا و مادر جان عزیز تواتاق مهمان نشسته اند و با چند خانم که از دوستان خانم بالا هستند قلیان میکشند.

داداش نصرالله چند شب است که به خانه نیامده، پدر جان تمام ده و اطراف رابه دنبالش گشته اند ولی به قول خانم بالا انگار آب شده و در زمین فرورفته است.

مادر جان عزیز دیشب وقتی محمود آمد و گفت نصرالله را پیدا نکرده اند غش کرد، امروز هم به اصرار خانم بالا قاطی مهمانها شد، دلم برای مادر جان عزیز میسوزد، به قول خودش نه در جوانی از ندگی خیری برده است و نه

در پیری، همیشه میگوید پیشانی اش را با خط سیاه نوشته اند، اما من هر چه به صورتش زل میزنم خطی

را در پیشانیش نمی بینم، خدا پدر جان را خیر بدهد که با اصرار برایم معلمی گرفت تا نوشتن را یاد بگیرم، نوشته هامی

مانند من می توانم سالها بعد با خواندن دفترم آن روزهای گذشته رابه یاد بیاورم، اما نمی دانم این دفتر را کجا پنهان

کنم، آخر خانم بالاتمام حرکات مرازیر نظر دارد، نمی دانم
 مادرببیچاره ام چطور این همه سال باین هووی فضول
 و آب زیر کاه که روی پدر جان بسیار تسلط دارد زندگی کرده
 است، من که اگر جای مادر جان عزیز بودم نمی توانستم
 این زن را یک روز هم تحمل کنم، الان هم او اجازه نمیدهد که
 برای داداش نصرالله به خواستگاری دختر داییم
 برویم، من فک میکنم دلیل رفتن از خانه داداش نصرالله هم
 همین باشد آخر او خیلی به دختر داییم انیس علاقه اختصاصی
 کافه تک رمان رمان حقیقت

13

پیدا کرده است، حق هم دارد، زیباتر از انیس دختری در فامیل
 پیدا نمی شود، اما خانم بالامیگوید دایمی ام کجا و فتح الله
 خان کجا؟

فتح الله خان پدرم است، مردی مستبد و بسیار نیرومند که
 تنهادر برابر خانم بالاعطوفت نشان میدهد، آخر خانواده
 و خاندان خانم بالا از سرشناس ترین خان های اطراف هستند.

البته گل نساء دایه ام میگوید پدرم مرا خیلی دوست دارد، میگوید چون من شباهت بسیاری به مادرش دارم آنقدر به من علاقه دارد.

مادرم بعد از تولد من دیگر نتوانست بچه دار شود، خانم بالا همیشه میگوید من بد قدم بودم، میگوید خان باید حداقل چندین پسر داشته باشد، بعد از اینکه فهمیدم مادرم دیگر نمی تواند بچه دار شود می خواست برای بار دیگر برای خان زنی اختیار کند، اما پدرم آنقدر به من علاقه پیدا کرده بود که برای اولین بار با خانم بالا مخالفت میکند، اینهارا گل نساء برایم تعریف کرده، دوست دارم برای یک بار این زن را سر جایش بنشانم و بگویم تو اگر خودت آنقدر به فرزند داشتن خان علاقه داشتی چرا خودت برایش فرزند نی آوردی که حالا آنقدر به مادرم طعنه میزنی، مادر جان عزیزم سعی میکند حرفی نزنند و احترام این خانم بالای آب زیر گاه رانگه دارد، وای اگر خانم بالا بداند من آنقدر در موردش بدگویی کرده ام به یقین سرم را میزند.

-: پریدخت، پریدخت جان کجایی؟

صدای گل نساء ست که مرا صدامیزند، کسی نیست که به دایه
جان بگوید آخر از جان این پریدخت طفلی چه
میخواهی..

نازنین دست از خواندن کشید، خیلی دوست داشت بدانند این
دفتر خاطرات مال چه کسی ست، دوست داشت
بداند پریدخت چه کسی ست، سادگی بیان جملات پریدخت
اورا تحت تاثیر قرار داده بود، صدای زنگ تلفن
همراهش اورا به خود آورد، به سرعت پاسخ داد، صدای زیبای
ناهد در گوشش پیچید: سلام خانم، خوبی؟
-: سلام ناهید جان، ممنون، رسیدی؟

-: آره خانم گل، رسیدم، الان خوابگاهم، دلم واست تنگ
شد، تو اونقدر به مامان شبیه هستی که وقتی کنارتم بهم
آرامش میدی.

-: من هم دلم واست تنگ شد، راستی ناهید، می خواستم
چندتا سوال ازت بپرسم.

-بپرس نازنین جان.

-این خونه ارثیه مامان ودایی بوده؟اختصاصی کافه تک رمان
رمان حقیقت

14

-بله عزیزم، بافوت مامان هانیه، دایی جان باهمسرش واسه ادامه
تحصیل بچه هاش رفتن انگلستان، دایی جان
قبل مرگ مامان، سهم الارث این خونه روبه مامان بخشیده.
-رابطه دایی با مامان چطور بود؟

-دایی خیلی مامان رو دوست داشت، البته من هم چیز زیادی
یادم نیست ولی رابطه دایی با، بابا اصلا خوب نبود.

-خیلی دوست دارم دایی رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

-چرا عزیزم؟

-دوست دارم در مورد زندگی مامان هانیه، دایی جان و قدیم
بیشتر بدونم.

-نمی دونم چرا انقدر به قدیم علاقه پیدا کردی ولی من هم چیز بیشتری نمیدونم.

-باشه عزیزم.

-فعلا خدا حافظ نازنین جان، بعدا گرتونستم باز هم باهات تماس میگیرم.

نازنین پس از خدا حافظی تلفن همراه صورتی رنگی را که هدیه ناصر برای تولد هفده سالگیش بود را داخل کشوی

میز تحریرش قرار داد و از جابر خاست، کش و قوسی به بدنش داد و روبروی آینه ایستاد، چشمان مشکی رنگش می

درخشید، شروع به صحبت با تصویرش در آینه کرد: یعنی

پریدخت کی هست؟ چرا من دفتر خاطراتش رو داخل

زیرزمین خونه ی خودمون پیدا کردم، ای کاش میدونستم این زن کی بوده؟

درو جودش کشش عجیبی نسبت به خواندن بقیه دفتر احساس می کرد، دفتر را برداشت، روی تخت

دراز کشید و مشغول خواندن شد:

"خاطرات پریدخت"

بالاخره داداش نصرالله رو پیدا کردن، تویکی ازده های اطراف خودش را داخل یکی از املاک پدرم حبس کرده بود، چند روز بود که لب به غذا نزده، خدمتکار ملک پدرم نگران میشد و در رومی شکند و نصرالله را بیهوش گوشه ای از اتاق می یابد و بلافاصله به پدرم اطلاع میدهد، پدرجان میخواهد بادایی صحبت کند و انیس را برای نصرالله خواستگاری کند، خانم بالا از این موضوع ناراحت است، چون دوست داشت یکی از دختران اقوام خودش را برای نصرالله بگیرد.

اما مادر جان عزیز خیلی خوشحال است که دختر برادرش به عنوان عروس پایه خانه میگذارد، همه خوشحالند حتی گل نساء دایه ی عزیز من، من عاشقانه گل نساء را دوست دارم، گل نساء از زمانی که پایه خانه مان گذاشته مرید مادرم شده، همیشه می گوید عزیز خانم برکت این خانه است. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

15

وقتی اسدالله برادرم به دنیا آمد، پدرم گل نساء را برای کمک به
مادرم به خانه آورد، من در آغوش گرم گل نساء
پرورش یافته ام، بوی آغوش گل نساء آرامشی به من می
بخشد که احساس میکنم در هیچ کجای دنیا پیدانمی
شود.

امروز گل نساء خیاطی آورد تا لباسی برای ازدواج نصرالله وانیس
برای من آماده کند، من لباسی آبی سفارش
دادم، دوسدارم در لباسی دریایی غرق شوم، وقتی پدرم از اصفهان
برایم چارقدی آبی سوغات آورد، همه
میگفتند رنگ آبی زیبایی مراد و چندان میکند، راست می
گویند، رنگ آبی با چشمان سیاه شبرنگم تضاد دلنشینی
دارد، به همین دلیل گفتم لباسم را حتما باید با پارچه یی آبی رنگ
بدوزد.

زمانی که که گل نساء لباس دوخته شده را به من تحویل داد، به
سرعت برتن پوشاندم، لباسی از ساتن و تور آبی

که زمانی که برتن کردم زیبایی دوچندان به من
 بخشید، گیسوانم راروی شانہ ام رها ساختم و روبروی آینه
 ایستادم و چرخیدم و چرخیدم، گل نساء بالذتی وافر مرامی
 نگریست و قربان صدقه ام می رفت، تورهای لباسم
 در اطرافم به رقص درآمدہ بودند، چشمان سیاه رنگم ہم بالبهای
 سرخم می خندید.

با صدای گل نساء به خودم آمدم: الهی فدای قد و بالایت شوم
 پریدخت جان، لباست را در بیار کثیف میشه.

-نه دایه جان دوس دارم تو این لباس غرق شم، دوس دارم
 تا فردا جلو آینه با این لباس بچرخم.

گل نساء به سمتم آمد، بوسه یی بر موهایم گذاشت و گفت: توجه
 با این لباس چه بدون این لباس زیبایی
 دختر قشنگم.

در آغوش پر محبت گل نساء فرورفتم و بوی دلنشین دایه ام رابه
 مشام کشیدم و گفتم: دایه جان تو خیلی خوبی.

لبخندزیبایی بر روی لبهای قشنگ دایه گل نساء نقش
 بست، زندگی برایم خیلی زیباست با وجود پدرم، مادر جان
 عزیز، دایه جانم و دو برادر عزیزم نصرالله و اسدالله.
 فقط گاهی خانم بالا زندگیم راتلخ میکند که آن رابه سرعت
 از یاد می برم، مانند دیروز، داشتم باشوقی و افراز لباسی
 که برای ازدواج نصرالله دوخته ام برای پدرم تعریف میکردم که
 خانم بالا نگاهی پراز خشم به سرتا پایم انداخت
 و بالحنی که از عصبانیت می لرزید روبه مادر جان عزیز گفت: من
 تربیت این دختر رابه شماسپردم، بهش نگفتین
 نباید در جایی که انقدر بزرگتر نشستن زبون بریزه و خودشو برای
 پدرش لوس کنه.

مادر جان عزیز لب به دندان گرفت و دایه گل نساء که
 در کنار مادرنشسته بود سگرمه هایش رادرهم کشید.
 باغصه یی که ناگهانی در قلبم جاخوش کرده بود بر خاستم و به
 سرعت به سمت اتاقم دویدم، اشک هایم گونه

هایم را خیس میگردوبه پایین می چکید، غصه قلبم رامی
 سوزاند، کمی بعد دست پرمحبت دایه
 مراد برگفت، درحالی که دست به موهای بلندم می
 کشید گفت: آرام جانم، پریدخت قشنگم، درزندگی ناخوشی
 بهاختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

16

اندازه ی خوشی هاز یاداست، نباید برای هر ناخوشی اشک بریزی
 وگر نه زندگی وسرنوشت زودتر شکستت می
 دهند و مانند کاغذی مچاله ات می کنند و آنوقت میشوی مانند گل
 نساء، عزیزک مادر تحمل کن تاروزی که
 دشمنانت از شکیبایی توانگشت حیرت به دهان بگیرند و با حسرت
 به موفقیتت بنگرند.

حرفهای دایه به دلم نشست، چشمه ی اشکم خشکید.

بوسه یی بر گونه ی دایه جانم گذاشتم و لبخند زدم.

دایه جان با صدای بلند خندید و گفت: آفرین دختر کم، قربان
 اشکهای بلوریت بشود دایه جانت.

نازنین به پایان صفحه رسید، آهی کشید و در فکر فرو رفت با صدای
در به خود آمد، به سرعت برخاست، دفتر را زیر بالش

پنهان کرد و در را گشود، چشمش بر روی نگاه مشتاق و پراز عشق
مهران خیره ماند، مهران با دیدن نازنین

لبخند دلفریبی زد و گفت: سلام دختر خاله جان، او مدم دنبال
مادر، امانتونستم بدون اینکه ببینمت از این جابرم، خاله

نجمه گفت سردرد داشتی، حالت خوبه؟

نازنین نگاهش را به زمین دوخت و گفت: ممنون خوبم.

-: تعارف نمیکنی پیام داخل اتاقت؟

-: متاسفم، کمی شلوغه، نمی تونم دعوتتون کنم.

مهران از روی شانه ی نازنین نگاهی به داخل اتاق انداخت
و گفت: من که شلوغی نمیبینم.

-: یعنی متوجه نشدین دوس ندارم پابه اتاقم بذارین.

غمی در چشمان شادمهران جاخوش کرد، نفس عمیقی
کشید و آرام گفت: دشمنی هم حد و اندازه داره دختر، کی می

خوای عشق منوقبول کنی، خداحافظ.

مهران به سرعت ازنازنین دورشد، نازنین باصدای رعب آوری
دراتاق رابست و پشت درزانوزد، دلش برای اولین
باربرای مهران می سوخت.

عشق ومهربانی درچشمان پاک مهران موج میزد اماونمی
خواست آن راقبول کند.

دلش برای ناهیدتنگ شده بود، آغوش گرم وپرمحبت لیلارامی
خواست.

باضربه یی که به درواردشد، به سرعت برخاست باصدای آرامی
گفت: بله؟

-منم نجمه، می تونم پیام داخل؟

-بیاین داخل خانم جون. اختصاصی کافه تک رمان رمان
حقیقت

17

نجمه خانم درراگشودوواردشد، نگاهی به سرتاپای نازنین
انداخت، به سمت تخت رفت وروی آن نشست، آهی

کشید و گفت: نازنین جان میدونم توبه دلیل رفتارم
 با خواهر و برادرت باهام راحت نیستی، تو برای من همیشه
 باناصرونهید فرق می کردی، تو برای من یاد آورد دختر خودم بودی
 که بعد از جدا شدنم از پدرش همراه خودش بردش
 و هیچ زمان نتونستم دوباره ببینمش، آگه تواز من کینه یی به دل
 داری نباید مهران رو با همون دید منفی
 ببینیش، مهران سرشار از خوبی و پاکیه، پسریه که حاضره به
 خاطر توجهش رو هم فدا کنه، جمیله می گفت به
 خاطر این که تو رو از نظرش بندازه هزار جور بدی بهت
 چسبونده، امامهران مقابلشون ایستاده و گفته اگر نازنین
 از نظر شما یه جادوگرو افسونگرم باشه من رام جادو و افسونشم، پس
 با این حرفها خودتون رو در نظر من بد جلوه
 ندین، نازنین جان من برای تو، خواهر و برادرت مادر خوبی نبودم
 اما انتقام بدیهای من رو از یه جوون پاک که
 جز عشق تو امیددی نداره نگیر.

نجمه خانم سکوت کرد، نگاهش رابه نازنین دوخت
 تا تاثیر حرفهایش را در نگاه او ببیند، نازنین در کنار دیوار چمباته
 زده بود و نگاهش رابه زمین دوخته بود، نجمه برخاست و از اتاق
 خارج شد و نازنین را با افکارش تنها گذاشت.
 نازنین چشمانش را بست و چهره‌ی مظلوم و پرابهت مهران رابه
 یاد آورد، چشمانی قهوه‌ای که مهربانی و عشق
 در آن موج میزد، بینی کوچک و لبهایی نازک، گیسوان لخت
 بلوطی رنگش هم بر روی پیشانی کشیده اش پخش
 شده بود و معصومیت پسر بچه‌ی رابه او عطا ساخته بود، به
 یاد هیکل درشت و تنومندش افتاد، شانه‌هایی عریض
 و سینه‌ی ستبر، قدی بلند و اندامی ورزیده، جالب بود دیگر از آن
 هیکل تنومند هراس نداشت، باید به آن پسر دوست
 داشتنی فرصتی میداد.
 روبه روی آینه ایستاد و گفت: من باید به زندگی و آدمای طور دیگری
 نگاه کنم.

به آرامی از درخارج شدو وارد آشپزخانه شد،نجمه خانم مشغول
 پختن غذا بود،باوروداوبرگشت،نازنین پشت
 میز نهارخوری نشست،نفس عمیقی کشیدوشمرده شمرده شروع
 به صحبت کرد:خانم جون من می خوام به
 مهران یه فرصت بدم،البته این به این معنی نیست که
 حتماقبولش میکنم،امامیخوام بهش اجازه ی خواستگاری
 بدین،خودتون زمانش روتعیین کنین وبه پدرهم اطلاع
 بدین،درضمن داداش ناصرمتما باید حضورداشته باشه.
 نجمه خانم باحیرت نگاهش رابه نازنین دوخت تادرستی
 سخنانش رادرک کند،پس ازگذشت چندلحظه
 فریاد کوتاهی کشیدوبه سمت نازنین دوید،چندین بارگونه اش
 رابوسیدوباصدایی رساگفت:ممنونم نازنین
 جان،خیلی خوشحالم کردی،توخیلی خوبی.
 "بخش دوم"اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

لیلا روی صندلی نشسته بود و در مورد لباسهایی که برای پوشیدن
کاندید شده بودند نظر میداد.

نازنین لباس سبزرنگ زیبایی را همراه باشلوار جین سورمه‌یی
رنگ انتخاب کرد و بر تن پوشاند، روبروی

لیلا ایستاد و گفت: چگونه؟

لیلا از سر جابر خاست، نگاهی به سرتاپای خواهر شوهرش انداخت
گفت: تو هر چیزی بپوشی بهت می‌اد عزیزم.

نازنین روبروی آینه ایستاد، گیسوان شبرنگش را بر بالای سر جمع
کرد، چن تار از موهایش روی صورتش

ریخت، آنهارا پشت گوش زد، لیلا دستش را گرفت و گفت: میدونم
الان مضطربی، زمانی که ناصر به خواستگاریم

او مدمن هم حال تو رو داشتم و خیلی دستپاچه بودم، چند نفس
عمیق بکش و سعی کن آروم باشی.

نازنین چشمانش را به علامت مثبت باز بسته کرد، چند نفس
عمیق کشید و همراه لیلا از در خارج شد.

نقی خان پدرمهران در کنار اصغر آقانشسته بود و مشغول صحبت با او بود، ناصر هم با چهره ای گرفته هرازگاهی به علامت تصدیق سخنان نقی خان سری به علامت مثبت تکان میداد، جمیله خانم و نجمه هم مشغول صحبت بایکدیگر بودند.

نگاه نازنین بر روی مهران که با ورود او بالبخندی دلنشین مینگریستش خیره ماند، همه به احترام ورود نازنین از سر جابر خاستند.

جمیله خانم بالبخند گفت: الهی فدای عروس گلم بشم، بالاخره اومدی مادر جون.

نازنین به سمت جمیله خانم رفت و مشغول روبوسی و احوال پرسی با او شد، پس از احوال پرسی با دیگر مهمانان با تعارف جمیله خانم در کنارش نشست.

جمیله خانم قربان صدقه ی نازنین میرفت و هرازگاهی نگاهی به پسرش که با خجالت نگاه به زمین داشت می انداخت.

پس از چند لحظه صدای نقی خان همه را وادار به سکوت
 کرد: از هر چه بگذریم سخن عشق خوشتر است، بهتره
 بریم سراصل مطلب، چون حضور مادر این همنشینی مسئله ی
 وصال دو جوونه، راستش اصغر آقا، شما پسر من
 رو خیلی خوب می شناسین و اطلاع دارین سالهاست قلبش
 رو در این عمارت به ودیعه گذاشته، زمانی که نازنین
 خانم بالاخره اجازه دادن مابه حضور برسیم دیگه
 تاخیر رو جایزند و نستیم و با عجله یی که مهران داشت سعی
 کردیم هر چه زودتر خدمت برسیم، حال هم ریش و قیچی دست
 شما و دختر خانومتون هر شرطی باشه مامی پذیریم
 و امیدواریم پسر ما روبه غلامی قبول کنید. اختصاصی کافه تک
 رمان رمان حقیقت

19

اصغر آقابادی به غبغب انداخت و گفت: نقی خان من نمی خوام
 نظرم روبه دخترم تحمیل کنم، بانا صر پسرم تصمیم

گرفتیم اول مهران خان و نازنین در خلوت باهم صحبتی داشته باشند و اگر به نتیجه رسیدن، ماهم به این وصلت رضایت میدیم.

- هر طور شما امر کنین اصغر جان.

مهران به سرعت برخاست، نازنین هم با اشاره ی لیلای برخاست و به سمت اتاقش براه افتاد، مهران هم به آرامی

و باندا کی فاصله پشت سرش به راه افتاد، کمی بعد و بروی هم

در اتاق نشسته بودند، نازنین نگاهی به مهران که

خجول و سربه زیر بر سر جانشست بود انداخت، لبخندی

زد و گفت: زبون تو موش خورده، همیشه که واسم زبون می

ریختی، حالا چرا انقدر ساکتی؟ مگه این همون موقعیتی نبود که

می خواستی به دست بیاری؟

مهران سربلند کرد، در حالی که نگاه به چشمان درشت و مشکی

رنگ نازنین داشت گفت: می ترسم چیزی بگم که

ناراحت بشی و نظرتو تغییر بدی.

-من هنوز تصمیمی برای ازدواج باتونگرفتم، اجازه خواستگاری
 دادم تا موقعیتی پیدا کنی و حرفهاتوبهم
 بزنی، پس الان چیزی که نظرموبرای ازدواج باهات تغییرمیده
 حرف زدنته نه سکوتت.

-من هنوز فکر میکنم این یه رویاس که درمقابلت نشستم، من
 از زمانی که به یاددارم همیشه توروبه عنوان
 تنهادخترزندگیم درمقابلم دیدم، همیشه ترس وهراسی که ازم
 داشتی عذابم میداد، نازنین من دوستت دارم
 امیدوارم اون ترس بچگی ازبین رفته باشه واحساس خوبی بهم
 داشته باشی، منم سعی میکنم باتمام وجودتلاش
 کنم تاخوشبختت کنم، میدونم سن توبرای ازدواج پایینه
 وهنوزخواهرت ازدواج نکرده ولی من قول میدم
 هیچوقت از ازدواج بامن پشیمون نشی وبهترین تکیه گاه واست
 باشم واجازه ندم هیچ زمان دردوغصه یی
 واردزندگیت بشه، ازت میخوام بهم اعتمادکنی.

نازنین آهی کشید و گفت: من خیلی دوست داشتم مادرم هم می
 تونست همچنین روزی حاضر باشه تا تصمیم
 گیری واسم آسون تر باشه، بهم وقت بده مهران، اجازه بده
 چند روزی تو خلوت در این مورد فکر کنم.
 مهران لبخند دلگرم کننده یی بر لب آورد و بالحنی آرامش بخش
 گفت: تا آخر عمرم بهت فرصت فک کردن
 میدم، من هیچ زمان در این مورد پاپس نمی‌کشم، هر زمان جواب
 قانع کننده یی داشتی من حاضر به شنیدنشم.
 کمی بعد هر دو بر خاستند و از در خارج شدند، همه ی
 چشم‌ها منتظر به آن دو دوخته شده بود، مهران لبخندی به
 نازنین

زد و گفت: نازنین فرصت فکر کردن خواست من هم این فرصت
 رو در اختیارش قرار دادم.

نجمه خانم برخاست، ظرف شیرینی را در مقابل آن دو گرفت
 و گفت: انشالا همه چی به خوبی پیش میره.

مهران بر سر جانشست، نازنین نگاهی به همه انداخت و آرام
گفت: من کمی کسلم، اگر اجازه بدین از جمع جداشم. اختصاصی
کافه تک رمان رمان حقیقت

20

جمیله خانم برخاست، گونه ی نازنین
را بوسید و گفت: برو استراحت کن دخترم، از همین الان هم
فکراتو بکن
ما منتظر خبرای خوبیم.

نازنین لبخندی زد، سرش را به علامت مثبت تکان
داد و با خدا حافظی کوتاهی به سمت اتاقش برآه افتاد، کلافه
روی تخت دراز کشید، نگاهش را به سقف دوخت.
کمی بعد صدای خدا حافظی از سالن شنیده شد و پس از آن تقه
یی به در اتاقش خورد، نازنین سراسیمه برخاست و
روی تخت نشست و به آرامی گفت: بفرمایین داخل.
درباز شد و قامت استوار ناصر در زوای در ظاهر شد، نگرانی و عصبانیت
به وضوح در خطوط چهره اش

پدیدار بود، در ابست و روی تخت در کنار نازنین نشست، سرش
 رامیان دودست گرفت، نازنین به آرامی گفت: داداشی
 حالت خوبه؟

ناصر سر بلند کرد، نگاهش رابه چشمان کشیده و درشت خواهرش
 دوخت، سپس برخاست و شروع به قدم زدن
 کرد، این اخلاق ناصر بود، همیشه وقتی عصبی بود قدم
 میزد و زیر لب غرولند می کرد.

پس از چند لحظه در مقابل نازنین ایستاد و گفت: من تو رو خیلی
 بیشتر از ناهید دوست دارم خود تم این موضوع خوب
 میدونی، من نمی خوام کسی مجبور ت کنه برخلاف نظرت تن
 به ازدواج بدی، نازی من همیشه پشتتم و اجازه
 نمیدم کسی نظرشوبه خواهرم تحمیل کنه.

ناصر سکوت کرد و باز هم با همان چشمان پرازخشم به خواهر خیره
 شد، نازنین مسرور از این پشتیبانی لب به سخن
 گشود: داداشی من میدونم با وجود تو کسی نمی تونه نظرشوبهم
 تحمیل کنه، اما این اجازه خواستگاری رو خودم

مطرح کردم و هیچ اجباری در کار نبوده، تو که منو خوب می شناسی، کسی نمی تونه منو مجبور به کاری کنه، حالا اخماتو باز کن، لیلان باید تو رو با این چهره ببینه، میدونی که چقد دوستت داره.

ناصر لبخندی زد، بوسه یی بر گونه ی خواهر کاشت و گفت: خیالم راحت شد، مهران پسر خوبیه برخلاف خاله و مادرش، خوب فکر اتو بکن و درست تصمیم بگیر، هر چند سنت برای ازدواج پایینه اما نظر خودت شرطه و هیچ ربطی به سنت نداره آبجی کوچولوی من.

ناصر دست نازنین را فشرده و از در خارج شد، نازنین بار دیگه روری تخت ولو شد، ناگهان به یاد دفتر خاطرات پریدخت افتاد، دست زیر بالش برد و دفتر را بیرون کشید، آن را گشود و شروع به خواندن کرد:

"خاطرات پریدخت" اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

خواستگاری به سرعت انجام شد و به دلیل موافقت طرفین
 مراسم ازدواج به سرعت برپا شد، آفتاب تازه داشت
 غروب می کرد، لباس آبی دریایی ام را برتن کردم، با چارقدا بی
 سوغات پدرجان، چندین بار در مقابل آینه
 چرخیدم، در محوطه مهمه می برپا بود، خدمتکاران در حال
 تقلا بودند تا مراسم برادرم به خوبی برپا شود، عموها و عمه
 هادرسررای بزرگ خانه نشسته بودند.
 مادرم به همراه نصرالله برادرم و دایه گل نساء و چندتن
 از خدمتکاران به دنبال عروس به خانه دایی جان رفته
 اند، برای آخرین بار نگاهی به خود در آینه انداختم لبخند رضایتی
 بر روی لبهایم نقش بست، از در خارج شدم و
 وارد سرسرا شدم، سلام کوتاهی کردم و با اشاره پدرجان در کنارش
 نشستم.

پسر عموها با لباسهایی گرانبها در کنار پدرانشان جا خوش کرده
 بودند و نگاه های خریدارانه شان را به من دوخته

بودند، تحمل آن جمع برایم طاقت فرسا بود، نگاهی به
 پدر انداختم و گفتم: پدر جان اجازه میدین مرخص بشم؟
 پدر نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام انداخت، لبخندی
 زد و با سر رضایتش را اعلام کرد، به سرعت برخاستم و از در خارج
 شدم، قدم به داخل باغ گذاشتم، درختان بلند و پر بار اطرافم
 را گرفتند، مانند سربازانی سبزپوش از اطرافم محافظت می
 کردند، به درختی تکیه دادم و به پایین سرخوردم، بالذت بوی
 دلنشین گل‌ها و سبزه‌ها را به مشام کشیدم.
 با صدای قدم‌هایی که آرام آرام به من نزدیک می‌شده‌ها
 در قلبم نشست، به سرعت برخاستم و برگشتم، چهره
 وقامت ناصر در مقابلم نمایان شد، لبخندی زد و گفت: ترسیدی
 دختر عمو؟

دوباره بر سر جان‌شستم و با خنده گفتم: از چی شما باید ترسم؟
 قدم برداشت و در مقابلم ایستاد، دست‌هایش را در جیب شلوارش
 فرو برد، نگاهش را به من دوخت و گفت: رنگ آبی

زیباییتو دوبرابر میکنه، آخرین بار که دیدمت یک دختر کوچولوی
هفت ساله بودی، امروز که وارد شدی اصلا نفهمیدم
تو همون پریدخت باشی، چشمای وحشیت همه پسرارو حیرون
کرد.

خون به گونه هایم دوید، نگاهم رابه چمن های مقابلم دوختم
و گفتم: من متوجه هیچ چیز نشدم.

قهقهه یی سردادو گفتم: توهم مثل تموم دخترای
اینجا کمرو و خجالتی هستی، من چندسالی از این فرهنگ
دور بودم، اگر رک حرف میزنم به دلیل آموخته های
فرنگ، اما اینوبدون اغراق میگم توزیباترین دختری هستی که
تا الان در تمام عمرم دیدم، ترزیبایی وحشی یک دختر شرقی
روداری.

حرفهای ناصر در وجودم ولوله به پا کرده بود، تا آن زمان هیچ
مردی جز پدر و برادرانم در مورد زیباییم سخن نگفته
بودند و تعریف های ناصر سراسر وجود و روحم را دگرگون ساخته
بود، دوست داشتم به سرعت بگریزم، درهمین هنگام

صدای طبل و سوراخ‌ها را از این‌جا که نجات داد، به سرعت
برخاستم و شروع به دویدن کردم. اختصاصی کافه تک رمان
رمان حقیقت

22

مادر روزندایی بعد از ورود نوازندگان وارد شدند، پشت سر آن‌ها نصرالله
در حالی که افساراسبی که انیس بر آن
سوار بود را در دست داشت وارد شد، صدای هلهله زنان بلند شد، به
سمت نصرالله دویدم، نصرالله با دیدن افساراسب
را رها ساخت مراد را آغوش گرفت و پیشانیم
را بوسید، بالبخند گفتم: مبارک باشد برادر جان، برای تو وانیس
آرزوی
خوشبختی می‌کنم.

نصرالله نگاهی به انیس که چادر سفیدی صورتش را پوشانده
بود انداخت و گفت: انشالا عروسی خودت
خواهر کوچولو.

سرم رابه زیر انداختم و با شرم از آنها فاصله گرفتم و گوشه‌یی ایستادم، سر که بلند کردم نگاه ناصر گره خورد، سگرمه‌هایم را در هم کشیدم و به سرعت از آنجا فرار کردم، نگاه‌های وقیحانه‌ی ناصر مرا به اوج خشونت کشانده بود، نفهمیدم چه زمان به پشت اصطبل رسیدم، نشستم و سرم را روی زانوانم قرار دادم، نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که با صدایی به خود آمدم.

-: خانم کوچیک شما اینجا چه می‌کنید؟

سر بلند کردم، نگاه متعجب محمود به من دوخته شده بود، محمود پسر اصطبل دار قبلی پدرم بود که پس از مرگ پدرش مسئولیت اصطبل داری به او واگذار شده بود. قدی بلند، اندامی ورزیده، چشمانی روشن و صورتی شفاف و سفید داشت، همیشه از دیدنش غرق شادی می‌شدم، وقتی نگاه خیره ام رابه خود دید با صدای بلندتری گفت: خوبین خانم؟

-: بله خوبم.

-اینجاچه می کنید؟

-خواستم از آن معرکه بگریزم، نفهمیدم کی به اینجا رسیدم.

-من آمدم اسب عروس را به اصطبل بیاورم، آمدم از اینجا برای
زبان بسته علوفه ببرم که شمارا اینجا دیدم.

محمود نگاه مشتاقش را به سرتا پایم انداخت، برخاستم
تا از او دور شوم که صدایش مرا بر سر جامیخکوب

کرد: امروز خیلی زیبا شدی خانم کوچک.

بر گشتم، سربه زیر انداخته بود، لبخندی زدم دامن لباسم
را بالا گرفتم و از او دور شدم، محمود پسری بی نظیر بود، شرم

و خجالتی بودنش را دوست داشتم، نگاه مهربانش مرا به اوج
آسمان می برد، با اینکه مانند ناصرکت و شلواری

گران قیمت برتن نداشت اما همان کتی که از پدرش به او رسیده
بود و از کهنگی رنگ قهوه بی اش متمایل به

نارنجی شده بود، او را برازنده تر از ناصرو امثال او نشان
میداد. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

نازنین دست از خواندن کشید، دفتر را بست و تلفن همراهش را از روی پاتختی برداشت، شماره ی ناهید را گرفت، کمی بعد صدای گرم خواهرش در گوشش پیچید. -الو.
-سلام ناهید.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟ درس و دانشگاه چطوره؟

-خوبم، ترم تابستونی برداشتم، توجه

کار میکنی؟ آقا داماد چطورن؟ از لیلانشنیدم به مهران اجازه خواستگاری دادی.

-آمان از دست این لیلا، به همین دلیل بهت زنگ زدم ناهید، می خوام باهات مشورت کنم، نمیدونم به مهران چه جوابی بدم.

سکوت برقرار شد، پس از چند لحظه ناهید سکوت را شکست: من

هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم، تو باید خودت

واسه زندگیت تصمیم بگیری، مهران پسر ساده و دل پاکیه، بهتره

فکر کنی و تصمیم درستی بگیری، نازنین جان

زندگی مشترک تو زندگی هر فردی یک تحول عظیمه، یه دختر باید بدونه وارد یک فصل دیگه از زندگیش میشه، زمانی که اسم یه مرد وارد شناسنامه یک دختر میشه باید بدونی این یک خط خطیه ساده نیست و هزار مسئولیت و وظیفه به همراه خودش میاره، تو باید بدونی با این تصمیم به یک مرد متعهد میشی و سوگند میخوری تمام لحظاتت رو با اون مرد تقسیم کنی، خواهر کوچولوی من چند روز فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر.. سپس مکثی کرد و گفت: من کلاس دارم نازنین جان، باید برم، فعلا خدا نگهدار عزیزم.

نازنین خدا حافظی کوتاهی کرد و دگمه ی قطع ارتباط رافشرد، نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد، کلافه و کسل بود، از روی تخت برخاست، از داخل کمد لباس خواب آبی رنگی را برداشت و برتن کرد، بعد روی تخت دراز کشید، اندکی بعد خود را به دست سیاه خواب سپرد.

زمانی که چشم گشود، اتاقش تاریک تاریک بود، برخاست و برق
را روشن کرد و نگاهی به ساعت

انداخت، ساعت ۲ شب بود، به سمت پنجره رفت و پرده
را کنار زد، منظره حیاط وحشتناک و هراس آلود در مقابلش

نمایان شد، به سرعت پرده را بر سر جای اول برگرداند.

معه اش از گرسنگی مالش میرفت، به آرامی در اتاق را گشود و به
سمت آشپزخانه براه افتاد، در یخچال

را گشود و از جعبه ی شیرینی که برای مراسم خواستگاری آورده
شده بود، چند شیرینی در بشقاب چید و به سمت اتاق

خودش قدم برداشت، در را بست و قفل کرد، همیشه با قفل کردن
در احساس امنیت بیشتری می کرد، روی صندلی

چرخان پشت میز کامپیوتر نشست و بشقاب را روی

میز قرارداد، شیرینی های کوشمی در مقابلش خودنمایی

میاختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

کردند و او را به یاد مهران می انداختند، مهران میدانست او چقد این شیرینی را دوست دارد، لبخندی زد و مشغول خوردن شد.

پس از خوردن به یاد دفتر افتاد، برخاست، به سمت تخت رفت، دفتر را برداشت، گوشه یی از اتاق نشست و دفتر را گشود..

"خاطرات پریدخت"

از سر جابر خاستم، آفتاب با تمام قوا پر توهای سوزانش را به زمین می فرستاد، از اتاق بیرون رفتم، کارگران و خدمتکاران مانند هر روز در حالی که عرق از سر و صورتشان جاری بود مشغول کار بودند.

به سمت حوض براه افتادم و آبی به صورتم زدم با قدمهایی که به حوض نزدیک شد سر بلند کردم، محمود بود که

با سطلی مشغول آب کشیدن از حوض شد، با دیدنش گونه هایم گل انداخت، و شوقی وصف ناپذیر وجودم

را در بر گرفت، برای لحظه یی سر بلند کرد، نگاهم در نگاه بیقرارش گره خورد، چشمان روشنش انرژی فوق العاده یی

در جانم ریخت، دوست داشتم تا شب همانطور به چشمان روشن
و گیرایش چشم بدوزم، لبخند زیبایی زد و آرام
گفت: صبحتون بخیر خانم کوچک.

سپس برخاست و بیصدا از من دور شد، اما وجود و قلب و جانم هم
همراه آن چشمان پاک راهی شد، نفس در سینه ام
حبس شد، باید چه میکردم، مشتی آب به صورتم پاشیدم
و باسختی برخاستم، نگاهم رابه اصطبل دوختم، اما هیچ
اثری از محمود نبود، خدایا این چه حالتی بود که من داشتم، او هم
مانند دیگر خدمتکاران بود، چرا آنقدر بی قرار چشم
میگرداندم تا او را ببینم، چرا قلبم قصدهایی دارد، چرا اینطور بی
قرار چشمان محمودم.
با صدای گل نساء به خود آمدم.

-: پریدخت، چه کار میکنی؟ بیاصبحانه ات را بخورد خترم.
آرام به سمت اتاقم به راه افتادم، گل نساء سینی صبحانه
را در گوشه یی قرارداداده بود، تنها فرد قابل اطمینانم گل
نساء بود، باید با او در مورد این احساس عجیب صحبت کنم.

درحالی که لیوان چای را از درون سینی برمیداشتم آرام
گفتم: دایه جان؟

-:جانم آرام جانم.

-:من امروز احساس عجیبی دارم.

-:چه احساسی دخترم؟

-:محمود را که می شناسید؟

-:اصطبل دار پدرت؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

25

با سر جواب مثبت دادم.

-:خب چه شده دخترکم؟

-:امروز وقتی کنار حوض دیدمش احساس عجیبی پیدا کردم.

-:چه احساسی پریدخت جان؟

-:قادر به توصیفش نیستم، نفسم به شمارش افتاد و گونه هایم

سرخ شد و قلبم به شدت به قفسه سینه ام فشار آورد.

حالت چهره ی گل نساء تغییر کرد، نگاهش رابه چهره ام دوخت
وگفت: این حرفهارابه کسی نگویی، اگر به گوش
خانم بالابرسد هر دویمان رامی کشد.

باکنجکاو ی پرسیدم: چرا؟ مگر چه کرده ایم؟

- عزیزم تو نباید در مقابل محمود همچنین احساسی داشته
باشی، این احساس را باید فقط در برابر مردی که پدرت
برای زندگی آینده ات انتخاب می کند داشته باشی.

بعد به سرعت سینی صبحانه را برداشت و از در خارج
شد و مرآه دنیایی سوال بی جواب تنها گذاشت، برخاستم، در چوبی
اتاق را بستم و گوشه یی نشستم، باید فکر می کردم، این بیقراری
همان علاقه بود، اما من مادر جون عزیز، گل

نساء، پدرم و برادرانم را هم دوست داشتم اما هیچ زمان همچنین
احساسی نسبت به هیچکدام نداشتم، احساسی

خوشایند، آرامش بخش و دلپذیر که روح رنجیده ام را جلا می
دهد، دوست داشتم نام محمود را صدا بزنم، از او دعوت

کنم به اتاق کوچکم پابگذارم و تا آخر دنیا نگاهم رابه چشمان
 مسحورکننده اش بدوزم، آه خدایا این چه
 حسیست، چرا انقدر بی تابم، خدایا به خودت پناه می برم، دایه جان
 می گوید تو پناه بی پناهانی من هم به تو پناه می
 آورم خدای عزیزم.

نازنین دست از خواندن کشید، انگار در احساس ناب پریدخت
 شریک بود، احساسی بی نظیر و نا آشنا و در عین حال
 دلپذیر، آرام زیر لب زمزمه کرد: پریدخت مرا هم در احساس پاکت
 شریک بدان، نیمی از این احساس پاک رابه من
 هدیه کن تا بتوانم در برابر مهران همچین احساس بی نظیری
 داشته باشم***

با صدای تقه یی که به در خورد چشم گشود، آفتاب انوار طلایی
 اش را در اتاق کوچکش پهن کرده بود و اتاق را روشن
 ساخته بود.

به آرامی گفت: بفرمایین.

دربازش دونجمه خانم پایه اتاق گذاشت، نگاهی به چهره ی خواب
آلود نازنین انداخت و گفت: سلام دخترم.

نازنین از روی تخت برخاست، گیسوان بلندش را از روی صورت
کنار زد و گفت: سلام، صبح بخیر خانم جون. اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

26

-صبح توهم بخیر، دیشب اومدم واسه شام صدات بزدم اما خواب
بودی، داداش ناصر تم بعد شام رفت، لیلیا گفت
بهت بگم باهش تماس بگیری.

نازنین سری به علامت مثبت تکان داد، نجمه خانم لبخندی
زد و عقب گرد تا از اتاق خارج شود اما سخن نازنین
اوراد بر بهت فرورد.

-خانم جون من میخوام جواب مثبتم رابه گوش پدر برسونین.
نجمه خانم با حیرت برگشت و گفت: چی گفتی؟ یعنی رضایت
داری بامهران ازدواج کنی؟

نازنین خنده یی کرد و گفت: یعنی انقد عجیبه خانم جون؟

نجمه خانم به سمت نازنین دوید، در آغوش گرفتش، چند بوسه
 بر روی گونه اش کاشت و با صدایی که از خوشی می
 لرزید گفت: انشالا به پای هم پیر بشین، انشالا خوشبختشین، آگه
 مهران این خبر و بشنوه از خوشی سخته میکنه.
 نازنین بالبخند گفت: خدانکنه خانم جون.
 نجمه خانم به چشمان درشت و سیاه رنگ نازنین خیره
 شد، چقدر برق این چشمان برایش آشنا بود، نگاهش رابه
 زمین دوخت و به سرعت از در خارج شد، نازنین از تغییر رفتار نجمه
 خانم متعجب شد، از در خارج شد، پس از شستن
 صورتش، وارد آشپزخانه شد، اما نجمه خانم داخل آشپزخانه
 نبود، آرام گفت: ماما نجمه، خانم جون کجایی؟
 به سمت اتاق مشترک پدرش و نجمه خانم براه افتاد، صدای هق
 هق نجمه خانم از پشت در به خوبی شنیده می
 شد، نازنین گوشش رابه در چسباند، کنجکاو و سرتاپایش
 رافرا گرفته بود، صدای نجمه خانم گرفته و آرام بود: آه، چه

بی رحمی درحقت کردم، من لایق مادری نیستم، خداخوب
 اینوفهمید که بعد از ازدواج باصغردیگ یی بچه یی بهم
 عطا نکرد، خدامنومجازات کرد، منوببخش، منوببخش.
 صدای گریه وصحبت نجمه خانم قطع شد، نازنین به سمت
 آشپزخانه رفت وپشت میزنشست، کمی بعدنجمه
 خانم باچشمانی سرخ ومتورم واردشد، به آرامی گفت: چیزی
 خوردی دخترم؟
 -نه خانم جون اشتهاندارم.

نجمه خانم درمقابل نازنین روی صندلی نشست وگفت: چرابی
 اشتهایی عروس خوشگلم، بایدخوب بخوری
 تاروزمراسمتون ننگ عروس لاغره، بخورمادرجون.
 سپس برخاست وازداخل یخچال کره، مرباوپنیرآوردو
 درمقابل نازنین چیدوگفت: من میرم خونه ی جمیله، این
 خبروبایدحضوری به گوششون برسونم، توهم صبحانه بخوروبه
 بابات زنگ بزن وبگوازکارآگاه که اومدقبلش
 بیاددنبال من.

نازنین سری به علامت مثبت تکان دادونجمه خانم از در خارج شد. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

27

نازنین لباس بلند سفید رنگش را بالا گرفت و روی مبل نشست، مهران هم در کنارش جا خوش کرده بود، کمی بعد صدای بم و خش دار عاقد بلند شد، لیلا دست روی شانه ی نازنین گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد، نازنین تمام نیرویش را جمع کرد و با صدایی که از استرس و اضطراب می لرزید گفت: با اجازه ی پدرم و داداش ناصرم بله. پس از گفتن بله ی مهران همه دست زدند و زنان هلهله کشیدند، جمیله خانم جلو آمد، گونه ی نازنین را بوسید و دست بند طلای زیبایی را که نگین های فیروزه اش برق خاصی داشت را بر دست ظریف نازنین بست و به آرامی گفت: تنها آرزوم این بود که توبه پسردلداده ی من جواب مثبت بدی، خوشبختشین عروس قشنگم.

نازنین لبخندی زد و گونه‌ی جمیله خانم را بوسید، ناهید دستش را در دست گرفت و در گوشش نجوا کرد: عجب مادر شوهر دست و دل بازی، خوشبختشی خواهر کوچولو. نازنین به شدت احساس خفگی می کرد، دوست داشت زودتر این مراسم تمام شود و او بار دیگر به خلوت خودش باز گردد، در همین هنگام دستی مردانه دستان ظریفش را در دست گرفت، احساس امنیت در جای جای وجودش جا گرفت، صدای مهران برخاست.

-می خوام بریم داخل حیاط عزیزم، میدونم داری به اجبار این تشریفات رو تحمل میکنی.

نازنین نگاهش را به مهران دوخت و سری به علامت مثبت تکان داد، هر دو بر خاستند و از در خارج شدند، نگاه همه‌ی مهمانان به آن دو خیره شده بود، نازنین در لباس سفید همانند پری قصه هامی درخشید، گیسوان مشکی رنگش بر بالای سر جمع شده بود و به وسیله‌ی توری سفید پوشیده شده بود، چشمانش بالوازم آرایشی درشت تر و گیراتر به

چشم می آمد، مهران هم باهیکی وریزیده درکت وشلواری
طوسی که اندامش رابهتر نشان میداد، واقعابرازنده شده
بود.

پس ازخروج نازنین باتمام قواهورابه مشام کشیدوگفت: ممنونم
نجاتم دادی، داشتم تواون جمع خفه می شدم.

مهران دستش رادردست گرفت وگفت: من به حالتهای
توبیشتر ازخودت آشنایی دارم، وقتی سگرمه هات رودرهم
کشیدی و صورتت سرخ شددیگه نتونستم بذارم تواون جمع
ناراحتی روتحمل کنی.

سپس چشمانش رابه صورت بزک کرده وزیبای نازنین دوخت
وگفت: ازخدا بخاطر اینکه تورو نصیب من کرده
سپاسگذارم، نازنین تو برای من همیشه یه آرزوی دست نیافتنی
بودی، تا آخر عمر نوکریتو میکنم وبهت ثابت میکنم
توانت خابت اشتباه نکردی.

نازنین لبخندی زد وگفت: همینکه کنارم باشی واسم خیلی
عالیه، امشب وقتی دستمو تودستای قوی ومردونه ت

گرفتی احساس امنیت تمام وجودمو گرفت، امیدوارم بتونم واست
همسری ایده آل باشم مهران. اختصاصی کافه تک رمان رمان
حقیقت

28

مهران این خوشی را باور نداشت، بودن کنار نازنینش همیشه
برایش رویا بود و حال نمی توانست باور کند این سخنان
مسحور کننده را از لبان محبوبش می شنود، محبوبی که
حاضر بود جانش را فدایش کند، همانطور که نگاه به چهره ی
دلنشین نامزدش داشت زیر لب زمزمه کرد: خدایا واسه این
خوشبختی شکر می کنم، خدایا هزاران بار شکر.
نازنین به کمک ناهید لباس را از تن در آورد، لباس خواب آبی
رنگی را بر تن کرد، تاج های کوچک پروانه شکل
را از روی موهایش در آورد و گیسوانش را باز کرد، دستی در موهایش
برد و گفت: راحت شدم، داشتم تو این لباس تنگ
خفه میشدم.

ناهیدلبخندی زد و گفت: خوشگلی در دسرداره آبجی کوچیکه، ولی
 این لباس خیلی بهت میومد، وقتی نگات میکردم
 انگاریه پرنسس زیبارو در مقابلم میدیدم، نجمه جون چند بارواست
 اسپند دود کرد، میگفت با این گیرایی صورتت
 چشمت میزنن، الحق توو مهران برای هم ساخته شدین.
 نازنین روی تخت ولو شد، آهی کشید و گفت: مهران خیلی
 پسر مهربونیه، حرفامو، احساساتمو از نگام میفهمه، پشت اون
 هیکل قوی و چهره ی مردونه و خشن یه قلب مهربون پنهان
 شده، وقتی رفتیم بیرون، بهم گفت تمام
 تلاششومیکنه تا خوشبختشم، احساس میکنم توان انتخاب
 همسر آینده م اشتباه نکردم ناهید.
 ناهید خم شد، گونه ی نازنین را بوسید و گفت: امیدوارم
 خوشبختشی و مهران همون مرد آرزوهات باشه آبجی
 کوچیکه، شبت بخیر.
 ناهید از اتاق خارج شد و نازنین را با افکارش تنها گذاشت..

نازنین بازنگ تلفن همراهش چشم گشود، نگاهی به شماره انداخت، ناشناس بود، متصل کرد و گفت: بفرمایین.

-سلام نازی جونم، بیدارت کردم؟

-سلام، مهران تویی؟

-بله همسر عزیزم، صبحت بخیر، البته الان نزدیکه ظهره

دیگه، زنگ زدم خونه تاباهات حرف بزدم، ناهید شماره

تلفن همراهت روداد، اگه میگفت خوابی مزاحمت نمیشدم.

-نه دیگه باید بیدار میشدم، دیشب تا دیروقت بیدار بودم واسه

همین امروز خیلی دیر از خواب بیدار شدم.

-افتخار میدین امشب بانامزد دلباخته ت شام روبیرون باشی؟

نازنین لبخندی زد و آرام گفت: بله آقای دلباخته.

-پس ساعت هفت میام دنبالت، دوستت دارم

نازنین، خدانگهدار. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

نازنین پس از خدا حافظی از سر جابر خاست، نگاهی به خود در آینه انداخت، چشمانش از خواب زیاد متورم و قرمز بود، لبخندی زد و از در خارج شد، لیلانا هید در پذیرایی مشغول حرف زدن بودند، با دیدن نازنین هر دو شروع به دست زدن کردند.

لیلا بالحنی شیطنت آمیز گفت: چه عجب بالاخره عروس خانم از خواب ناز بیدار شدن، حتما باید نامزد گرامیتون شمارو از خواب بیدار کنن.

نازنین لبخندی زد و گفت: دیشب دیروقت خوابیدم. ناهید خنده یی کرد و گفت: دیشب تا دیروقت به شاهزاده شون فکر میکردن.

نازنین باناز خندید و وارد آشپزخانه شد، کمی از کیک مراسم دیشب را از داخل یخچال در آورد و با چنگال مشغول خوردن شد.

لیلا وارد آشپزخانه شد، پشت میز در کنار نازنین نشست و گفت: اخلاق مهران چگونه نازنین؟

نازنین تکه یی از کیک را با چنگال جدا کرد و بردهان برد، پس
 از بلعیدن کیک شانه یی بالا انداخت و گفت: به این
 سرعت نمی تونم در مورد اخلاقش نظر بدم، ولی زمانی که دستم
 رو در دست گرفت احساس امنیت کردم، لحن
 صداش هم آرامش بخشه، امشب میاد دنبالم تا با هم بریم
 رستوران.

لیلا آهی کشید که حسرت در آن به خوبی
 و کاملاً مشهود بود، سپس گفت: دوران نامزدی بهترین دوران
 زندگیه

فردم محسوب میشه نازنین، سعی کن به بهترین نحو از این دوران
 استفاده کنی و لذت ببری خواهی شوهر قشنگم.

نازنین ظرف خالی کیک را در سینک قرارداد، گونه ی
 لیلا را بوسید و گفت: اما بعدش شیرینتره، نمی دونم من کی می
 تونم عمه بشم و این آرزوی قشنگم برآورده بشه.

لیلا خنده یی شیطنت آمیز کرد، نازنین از در خارج شد و وارد اتاقش
 شد، روی تخت نشست، چهره ی مردانه و پرابهت

مهران لحظه‌ی از مقابل چشمانش دور نمی شد، نفس عمیقی کشید و آرام گفت: خدایا باز یهای روزگارت گاهی وقتا ماتم میکنه، شکرت خدا.

روی تختش دراز کشید و دفتر پریدخت را از زیر بالش در آورد و گشود، نوشته‌ها در برابر چشمانش رژه می رفتند..

"خاطرات پریدخت"

دور روز است که خود را داخل اتاقم حبس کردم تا نگاهم به چهره‌ی مردانه محمود نیفتد، میترسم اختیار از کف دهم و در مقابلش زانو بزنم و بخواهم چشمان جادویی اش را به نگاهم بدوزد و لحظه‌ی از من دور نشود، نزدیکاً اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

30

ظهر بود که گل نساء سراسیمه وارد اتاقم شد، لبخند زیبایی هم چهره‌ی شیرینش را شیرینتر کرده بود، به سر تا پایم نگاه‌ی انداخت و گفت: برخیز دختر جان، دیگر مردم گریزی کافیست، عمویت آمده، عمو عبدالله ت.

بابی تفاوتی شانه یی بالا انداختم و گفتم: آمده اند که
 بیایند آخرانقدر دستپاچه شدن دارد دایه جان.
 دایه نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت و گفت: آخرین
 بار آمدنشان فرق می کند.

- چه فرقی؟

- آمده اند که از دردانه دختر فتح الله خان خواستگاری کنند.
 با ترس و تعجب برخاستم و با صدای بلندی گفتم: از من؟
 - بله عزیزم، مگر فتح الله خان جز پریدخت من دختر دیگری
 دارد.

- برای که؟

- ناصر خان، پسر عموی تازه از فرنگ برگشته تان، خانم بالاو پدرت
 خیلی خوشحالند، آخر بهتر از ناصر کجا پیدامی
 شود.

چهره ی مغرور ناصر با آن لباسهای گرانقیمت فرنگی و چکمه های
 سوارکاری و شلاقی که طبق عادت بر چکمه

هافرودمی آمد در مقابل چشمانم رژه رفت، ناگهان چهره ی گرفته
 ی محمود تمام افکارم را پس زد و در صدر افکارم
 نشست، بغضم را فرو خوردم و گفتم: که گفته از ناصر بهتر برایم
 پیدانمی شود؟

-نمی شود دخترم، پسر عمویت هست، تحصیل
 کرده، باوقار، زیبا، آرزوی هر دختریست.

-ولی نه آرزوی من؟

گل نساء چهره درهم کشید و گفت: باز چه شده دختر؟ این
 حرفارابه مادر جان عزیزیا خانم بالانگویی که هر دو ییمان
 رابه درک می فرستند.

-مادر جان عزیز من چنین کاری نمی کند.

-میدانم دختر اما خانم بالامارا امان نمی دهد، میدانی که.

باترس ولرز شمرده شمرده گفتم: اما خانم بالاباید به قلبم و خواسته
 ام اهمیت دهد، من چطور می توانم مردی رابه
 جای کسی که دوست دارم در قلبم بنشانم.

دایه آهی کشیده من نزدیک شد، چانه ام را بادست بالا گرفت
از نگاه کردن به چشمانش هراس داشتم، اشکهایم
رابانگشتان زبرش از پس چشمانم زدود و گفت: فکر میکردم این
عشق را فراموش کرده یی، دختر جان
آخر مگر میشود دختر فتح الله خان به همسری اصطلب داری
در آید، اگر این سخن به گوش پدرت برسد زنده ات
نمی گذارد. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

31

به دیوار تکیه زدم، اشکهایم مانند رودی روان راه می جستند و به
پایین می چکیدند، خسته و دلشکسته بودم، نمی
توانستم محمود را فراموش کنم و مردی مغرور مانند ناصر را به قلب
دردمندم راه دهم، با صدایی خسته از ته قلب
نالیدم: اما دایه جان، چه کنم که نمی توانم برق آن چشمان
را فراموش کنم، چه کنم که نمی توانم مردی
باوقار مانند ناصر را در کنار خود جای دهم، دایه جان برایم راه
بجوی، یاریم کن دایه.

دایه درمقابلم زانوزد، اوهم مانندمن هوای چشمانش بارانی
 بود، میدانستم بنددلش به وجودوغم وشادی من وصل
 است، پس از کمی سکوت گفت: چطوراست به پدرت بگویم
 اخراجش کند و او را از خانه بیرون کند، اینطور تمنای
 وجود و بودنش از قلبت رخت برمی بندد.

- نه دایه، نگو، آخر کدام عاشق درد کشیدن معشوقش رامی
 خواهد، چطور می توانم جوانی را آواره کوچه و خیابان
 کنم.

دایه در آغوشم کشید و گفت: آرام باش پریدخت جان، الهی گل
 نساء دورت بگردد، آرام باش و خود را به
 قضا و قدر خداوند بسپار.

با گرمای آغوش دایه کمی آرام شدم، آهی کشیدم، صدای مادرم
 که دایه جان را صدا میزد بلند شد، دایه گل نساء
 مرا از آغوشش بیرون کشید، نگاهی به چشمان خیس از اشکم
 انداخت، لبخند تلخی زد و بر خاست و از در خارج

شد، نفسم از گریه ی زیاد گرفته بود، برخاستم، با گوشه ی
 چارققدسفید گلدارم نم اشک چشمانم را گرفتم و پنجره
 را گشودم، نفس عمیقی کشیدم، نگاهی به سرسرای بزرگ
 انداختم، تعداد زیادی کفش های فرنگی و گیوه و کفش
 های زیبای زنانه در مقابل در دیده میشد، بار دیگر بغض گلویم
 را فشرده، چشم گرداندم، با دیدن محمود در کنار اصطبل
 هیجانی دلپذیر وجودم را دربر گرفت، الان زمانش بود، باید با او حرف
 میزدم، باید در مورد احساسم با او صحبت میکردم، به
 سرعت از در خارج شدم، نگاهی به اطراف انداختم، مهمانان برای
 شام می ماندند به همین دلیل خدمتکاران
 در مطبخ مشغول کار بودند، به تندی به سمت اصطبل
 دویدم، در کنار محمود ایستادم، محمود با دیدنم لحظه یی تعجب
 چهره اش را پوشاند، تحمل و صبر را جایز ندانستم، در حالی که نفس
 نفس میزدم گفتم: بیایشت اصطبل.
 خودم هم بدون صبر به پشت اصطبل دویدم و روی یونجه
 هانشستم، قفسه ی سینه ام به تندی بالا و پایین

میرفت و نفس نفس میزد، اندکی بعد محمود در مقابلم
ظاهر شد، در مقابلم نشست و بانگرانی پرسید: حالتان خوب

است خانم کوچیک؟ برایتان آب بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: نه، آمده ام باتو صحبت کنم.

-بامن چه حرفی دارید خانم؟

نگاهم رابه زمین خشک دوختم و گفتم: من تورا دوست دارم
محمود. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

32

صدایی از محمود برنخاست، سر بلند کردم و به چهره ی متعجبش
خیره شدم، دستم را بر روی شانه اش قرار دادم

و گفتم: چه شده؟ خوبی؟

تنهاسری به علامت مثبت تکان داد، آرام گفتم: میدانم برایت
عجیب است، اما من از زمان عروسی نصرالله به

تو علاقه مند شدم، قبل از آن به حضورت اعتنایی نمی کردم و به
چهره ات دقت نمی کردم، یعنی برایم باقیه

خدمتکاران تفاوتی نداشتی، اما از آن روز همه
چیز تغییر کرد، ساعتها در خلوت اتاقم اشک میریختم و تمنای
وجودت

رامی کردم، تون

بودی، نبودی و اشکهایم رانیدی، اما امروز که دایه گفت ناصر به
خواستگاریم آمده اختیار از کف دادم و به حضورت
آمدم، ناصر آن مردی نیست که من می خواهم.
محمود با صدایی که انگار از ته چاه برمی خاست گفت: من چه کنم
خانم؟

-: مرا از پدرم خواستگاری کن.

محمود با هراس گفت: اما پدرتان مرا میکشد، من هم به شمایی
علاقه نبوده ام، اما این علاقه را در نطفه خفه کردم
چون میدانم علاقه یی پوچ و بی آغاز است.

-: اما من نمی توانم این علاقه را خفه کنم چون فریادهایش کم
کم دارد گوش خودم را گرم میکند، مگر من اربابت
نیستم؟

محمودسری به علامت مثبت تکان داد و گفت: هستید، اما من نمی
خواهم به اعتماد فتح الله خان پشت
پابزنم، او دامادی در شأن خانواده تان می خواهد نه جوانکی بی
چیز و ندار، بانو مرا عفو کنید.

محمود بر خاست، مستاصل کتکش را در دست گرفتم
و گفتم: مرا اینگونه رها مکن محمود، من دوستت دارم محمود.
نالیدم: محمود.

هق هق اشکهایم و ناله هایم دلش را نرم کرد و نشست، دستم
را در دستان مردانه اش گرفت و انگشتانم
را بوسید و گفت: قربانتان بروم بانو، من چه کنم تا اشک را مهمان
چشمان گیرای شما نبینم؟
-: مرا از پدرم خواستگاری کن.
-: اما او بدون معطلی مرا میکشد.

-: پس من خودم این موضوع را با مادرجان عزیز در میان
میگذارم، اجازه نمیدهم هیچ گزندی به آرام جانم برسد.

چشمان محمود از اشک خیس شد، برخاست
 و گفت: بروید پریدخت خانم، نمیخواهم کسی متوجه ی نبودتان
 بشود و برایتان دردسری به بار بیاورم. اختصاصی کافه تک رمان
 رمان حقیقت

33

برخاستم، در مقابلش ایستادم، به چشمان روشنش خیره
 شدم، چشمانم در آن لحظه گیسوان کثیفش رانمی
 دید و یابوی بدپهن اسب که از تنش برمی خاست، عشق در قلبم
 غوغابه پاساخته بود و وجودم را بریز از شور و شغف می
 ساخت، دستم را در دستان مردانه و گرمش گرفت و آرام
 گفت: پریدخت تو زیباترین دختری که من در تمام عمرم
 دیدم، آخر من چطور با این بی لیاقتی که در مقابل تو دارم به عشق
 اعتراف کنم.

- محمود این را نگو، تو برایم از هر مردی مهربانتری و من تنها قلبم
 را به تو سپرده ام.

محمود زمزمه وار گفت: دوستت دارم پریدخت.

نفس عمیقی کشیدم، دستم رارهاکرد، نگاهم رالحظه یی به
 چشمانش دوختم و سپس بی وقفه دویدم..
 نازنین باصدای دربه خودآمد، دفتررادرجای همیشگی پنهان
 ساخت واجازه ی ورودداد، ناهیددرحالی که شیطنت
 آمیزلبخندمیزددردراگشودوواردشد، چشمانش برق میزدوگویای
 رازی تازه بود، نگاهی به نازنین انداخت وباصدایی
 آرام گفت: مزاحمت که نشدم؟
 نازنین برخاست وازتخت پایین آمددرمقابل ناهیدایستادوگفت: نه
 عزیزم، این چه حرفیه، اتفاقی افتاده؟
 ناهیددراتاق رابست، روی صندلی چرخدار کامپیوترنشست
 ودرحالی که نگاه به زمین داشت گفت: نازنین تعلق
 خاطرداشتن به کسی، به مردی که احساساتتودرک کنه
 بسیارلذت بخشه، درسته؟
 نازنین درمقابلش روی زمین نشست، زانوانش رادربغل گرفت
 وگفت: آره، زمانی که احساس میکنی تکیه گاه

محکمی داری یه احساس لذت بخش و دلنشین
وجود تو پر میکنه، مهران احساساتمو کاملاً درک میکنه
و حرفا و احساساتمو از نگاهم میفهمه.

ناهیدم مضرب و غصه دار گفتم: از زمانی که یادم میاد رفتاری
خصمانه یی نجه جون خاطر م

رومکدر میگرد، اونقدر باهام بد رفتاری میکرد که ترجیح میدادم
بیشتر لحظات روزم رو داخل اتاقم خودم و حیس

کنم، اما نجه جون زمانی که واسه نهار و شام از اتاق بیرون
میومدم زهرش روبه من میریخت لبخندی شیطانی

لبهاشومی پوشوند، خیلی عذاب میکشیدم و بیشتر لحظاتم
رو در اون اتاق باشک و گریه میگذروندم، بعد هم تاتونستم

خودم و تودرس و کتابام غرق کردم تاتونستم دانشگاه

شیراز قبولشتم و از اینجادرشتم، نازنین توتنها کسی هستی که

میتونم خیلی راحت حرفامو بهش بزنم، من به تازگی به مردی

علاقه مند شدم، اون هم به من بی علاقه نیست

ولی نمیدونم چطور میتونم این عشق روبه سرانجام
برسونم، چندروز قبل از اینکه به تهران پیام باهام صحبت
کرد و از عشقش گفت وازم خواست تو این سفر با پدر حرف بزنم تا به
خواستگاریم بیان. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

34

نازنین لبخندی زد، سپس برخاست بوسه یی بر گونه ی گلگون
خواهر گذاشت و گفت: اینکه ناراحتی نداره
خانومی، من با پدر صحبت میکنم و اونامی تونن به خواستگاری
خواهر قشنگم بیان، حالا این آقای خوشبخت کی
هستن؟

ناهد لبخندی زد و گفت: استادمه، اسمش رضا فهمیمیه، اون هن اهل
تهرانه ولی چون به شهر شیراز علاقه منده
ترجیح داده اونجا تدریس کنه.

نازنین بار دیگر گونه ی خواهر را بوسید و مشتاقانه برایش آرزوی
خوشبختی کرد، ناهید با خنده گفت: هنوز نه به باره، نه
به داره، تو و اسمون آرزوی خوشبختی میکنی.

-من مطمئنم این وصلت واین عشق به سرانجام میرسه.

ناهدزیرلب زمزمه کرد: امیدوارم. رمان بوک

سپس از سر جابر خاست و از در خارج شد. [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

نازنین شال زرد رنگی را از داخل کمد بیرون

کشید و بر سر انداخت، ساعت پنج بود و تا ساعتی دیگر مهران به

دنبالش

می آمد، باید به بهترین نحو خود را می آراست، چند جور مانتو و لباس

از کمد بیرون کشید و در آخر روپوش آبی رنگ بلندی

را که نگین هایی درخشان داشت انتخاب کرد با شالی به همان

رنگ، ساعت نزدیک شش بود که به سرعت لباس

پوشید و آراسته روی تخت نشست، کمی بعد صدای زنگ تلفن

همراهش بلند شد، به سرعت پاسخ داد، صدای گرم

و امیدوار دهنده ی مهران در گوشش پیچید: سلام نامزد عزیزم.

-سلام، خوبی؟

-ممنون نازی جان، تو چطوری؟

-خوبم.

-رسیدم خونتون نازنین جان،میشه دروبازکنی وبیای استقبالم.

-بله،الان میام،منتظرم باش.

نازنین به سرعت تلفن راقطع کرد،تلفن همراهش راداخل کیف

سورمه یی رنگ دستیش جای دادوازدراتاق خارج

شد،لیلاوناھیدونجمه خانم مشغول تماشای سریال

بودند،لیلاوناھیدنگاهی شیطنت باربه سرتاپای

اوانداختند،نجمه خانم لبخندی زدوگفت:چه عجب

خانومی،کجامیرین؟

-سلام خانم جون،مهران دم درمنتظرمه،میریم بیرون.

لیلاچشمکی به ناھیدزدوگفت:شاهزاده بااسب سفیدش اومده

پرنسس ماروبیره،خوش بگذره پرنسس.اختصاصی کافه تک

رمان رمان حقیقت

35

نازنین لبخندی دلنشین برلب آورد،خداحافظی کوتاهی

کردوازدرخارج شد،باقدمهایی بلندبه سمت درحیاط براه

افتاد و در راگشود، مهران در حالی که داخل ماشین آخرین مدل شیکش نشسته بود، با دیدن نازنین در اتومبیل راگشود و به استقبال نازنین آمد، زمانی که نزدیکش رسید، تعظیمی کرد و گفت: سلام بر بانوی زیبای من.
- سلام، خیلی منتظر موندی؟

مهران دست نازنین را در دست گرفت و در حالی که او را به سمت ماشین هدایت میکرد گفت: واسه نامزدقشنگم حاضرم تا آخر عمرم منتظر بمونم نازی خانم.
خون به گونه های نازنین دوید، نگاهش را به زمین دوخت، هر دو در کنار یکدیگر در اتومبیل نشستند، مهران اتومبیل را روشن کرد و براه افتاد، نگاهش را لحظه یی به چشمان وحشی نازنین می دوخت و زمانی که متوجه میشد نازنین متوجه ی نگاهش شده مسیر نگاهش را عوض میکرد.

پس از لحظه یی نازنین سکوت را شکست و گفت: مادرت خوبن؟
- بله خوبه، بهت سلام رسوند، گفت به جای رستوران رفتن بیاین خونه، امان دوسدارم با خانم عزیزم تنها باشم.

-من هم از شلوغی فراریم و ترجیح میدم تنها باشیم.
 مهران دست پیش بردودستان ظریف نازنین رادردست گرفت
 وبالحنی که از عشق می لرزید گفت: نازنین تو خانوم
 خونه ی منی، بیشتر از هر کسی تو زندگیم بهت علاقه مندم، وقتی
 چشمای وحشی و مشکیتو بهم میدوزی قلبم
 توسینه می لرزه، عمر و وجود می نازی، دوسدارم این لحظات
 با تو بودن تا آخر دنیا ادامه داشته باشه، نازنین تو با این
 کارت زندگی و خوشبختی رو بهم هدیه کردی، از صمیم قلب ازت
 ممنونم و تمام تلاشمو به کار می گیرم تا زندگی
 ایده آل واست بسازم.

نازنین

در سکوت سخنان عاشقانه مهران را گوش میکرد، مهران نگاهی
 به چهره اش انداخت و گفت: دیگه ازم نمیترسی؟
 نازنین لبخند شیرینی تحویل نامزدش داد و گفت: کی از شریک
 زندگی من میترسه، تو برخلاف تصورات من بودی، یه
 مرد ایده آل و مهربون.

مهران همانطور که نگاه به نازنین داشت گفت: از تعریف ممنونم
نامزد قشنگم.

کمی بعد مهران اتومبیل را مقابل رستورانی بزرگ و مدرن متوقف
کرد، هر دو پیاده شدند و دوشادوش یکدیگر به

سمت رستوران به راه افتادند، پشت میزی نشستند، گارسون
بالباسی شیک و زیبا به سمتشان آمد، در حالی که

لبخند بر لب داشت نگاهی به مهران و نازنین انداخت و گفت: سلام
زوج جوان، چی میل دارین؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان

حقیقت

36

مهران با خوشرویی سلام گفت و منورابه دست نازنین
سپرد، گارسون پس از گرفتن سفارش از آن دو دور شد، نازنین

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا خیلی قشنگه مهران.

- من اولین بار با دوستام به اینجا اومدم، بعد از اون آرزو داشتم که
همراه توبه اینجا بیام، همراه با تنه دختر زندگیم.

نازنین لبخندی زد و گفت: من خیلی خوشحالم که با مردی به
مهربونی تو ازدواج کردم مهران، تو خیلی مهربون
و خوش رفتاری.

مهران نگاه مهربان و پر محبتش را به چشمان زیبا و وحشی نازنین
دوخت، نازنین نگاه از او برگرفت و به زمین خیره
شد و آرام گفت: اینطور بهم زل نزن معذب میشم.

مهران آهی کشید و نگاه از او برگرفت، کمی بعد گارسون با سفارش
ها به میز آنها نزدیک شد، بشقاب جوجه کباب

را مقابل آنها گذاشت و سالاد و مخلفات را روی میز چوبی

زیبا چید، پس از خوردن شام، مهران هزینه‌ی رستوران

را پرداخت و هر دو از رستوران خارج شدند، نازنین نگاهی به ساعت

انداخت و گفت: من باید برگردم خونه، بابا، با رابطه

های دوران نامزدی زیاد موافق نیست، من هم نمی‌خوام باعث

ناراحتی پدر بشم.

مهران سری به علامت مثبت تکان داد و هر دو سوار بر اتومبیل

گران قیمت مهران شدند، کمی بعد در مقابل خانه توقف

کرد، نازنین پیاده شد، لبخندشیرینی زد و گفت: ازت ممنونم
 مهران، امشب خیلی شب خوبی بود، بازم متشکرم عزیزم.
 مهران نگاهی محبت آمیز به چهره ی شاد همسرش انداخت
 و گفت: شادی تو واسم یه دنیا ارزش داره
 نازنین، خوشحالم که امشب بهت خوش گذشت، مراقب خودت
 باش.

نازنین در حالی که به سمت خانه قدم برمی داشت
 گفت: چشم، توهم مراقب خودت باش، خدانگهدار.
 مهران از او فاصله گرفت، نازنین هم وارد خانه شد، با قدمهایی
 بلند طول حیاط را پیمو دو وارد خانه شد، تنها کسانی که
 داخل خانه بودند، ناهید و نجمه خانم بودند، روی مبل نشسته
 و مشغول خوردن میوه و تماشای سریال مورد علاقه
 شان بودند، با دیدن نازنین هر دو لبخندی زدند، ناهید سراسیمه
 پرسید: اولین ملاقات باشاهزاده تون برو فوق
 مراد بود بانو؟

نازنین در کنار ناهیدروی مبلی جاخوش کرد، کیفش را روی
میز قرارداد، سیب سرخی از جامیوه بی برداشت و گازی
به آن زد، بعد بادهان پرگفت: عالی بود، جای شمارو هم خالی
کردیم.

نجمه خانم سربه آسمان بلند کرد و گفت: الهی شکر که این
دو تاجوونوبه هم رسوندی.

سپس نگاه از سقف برگرفت و به چهره ی آشنای نازنین دوخت
و گفت: سعی کن همیشه از خوشی های کوچک
زندگی و نامزدیتون لذت ببری، این لحظات دیگه بر نمی گرده
نازی جان.

نازنین کیفش را از روی میز برداشت و همانطور که به سمت اتاقش
قدم برمی داشت گفت: چشم خانم جون. اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

37

وارد اتاقش شد، روپوش و شال دریایی رنگش را از تن درآورد و روی
تخت دراز کشید، سخنان شیرین مهران در ذهنش

تکرار میشد و قلبش را سرشار از لذت و خوشی میکرد، در همین
 ساعت‌های کوتاه آنقدر به وجودش وابسته شده بود که
 موجی از دل‌تنگی وجودش را دربر گرفته بود، آهی
 کشید و دفتر خاطرات پریدخت را از زیر بالش بیرون کشید و شروع
 به
 خواندن کرد..

"خاطرات پریدخت"

هوا گرم‌تر و سوزناک‌تر شده بود، خورشید پرتوان گرمای خود را به
 سطح زمین می‌فرستاد، با صدای گرم گل‌نساء چشم
 گشودم: الهی فدای قد و بالات بشم پریدخت
 جان، برخیز مادر، ظهر شده، الهی فدای زخمای صورتت بشه گل
 نساء، الهی بمیرم و تن خسته و زخمی دختر کم‌رونبینم، چشم
 باز کن خانومی.
 با صدایی که شباهتی به ناله داشت گفتم: ولم کن دایه، تمام تنم
 گر گرفته و دردمیکنند، دست از سرم بردار.

دایه جان دست نوازشی بر صورت زخمی
کشید و گفت: آخر تقصیر خودت است دختر ک قشنگم، گفته بودم
اگر این

سخن به گوش خانم بالا برسد زنده نمیگذاردت، ببین چه بلایی
سر خودت آوردی دختر جان.

تمام نیرویم را در قدرت تکلم جمع کرده و گفتم: آخر مگر چه
کرده ام، کسی را دوست دارم که برایم برابر با جان
شیرین است، آخر کجای قرآن خدا عشق رانهی کرده اند دایه
جان.

دایه اشک چشم با گوشه ی روسریش گرفت و گفت: عشق گناه
نیست دختر کم، اما تو هم آن جوان را به نابودی
کشاندی هم خودت را.

سراسیمه پرسیدم: سر محمود چه بلایی آورده اند؟
- اسدالله اورا تا جان داشت کتک زد و بعد هم از خانه بیرونش
کردند، شنیده ام پسرک بدبخت جز مادر بزرگی

پیروفقیر که حتی برای نان شب خودهم مانده است کسی
 راندارد، طفلک اوراهم از زندگی سراسرنجش ساقط
 کردی، خودت راهم که به این روزانداخته یی دخترک خودسر.
 بارنج و دردبرخاستم وروی رختخواب ساتنم چنبره
 زدم، آنقدر دلگیر و کلافه بودم که خدامی دانست، نگاهی به دایه
 انداختم و گفتم: صندوقچه ی چوبیم رابیاور.
 دایه برخاست و کمی بعد با صندوقچه ی کوچک چوبیم به سمتم
 آمد، صندوقچه رادر مقابلم گذاشت و قفل آن
 راباز کرد، دست پیش بردم و کیسه ی قرمز رنگ مخمل رابیرون
 آوردم، آن را گشودم و پولهارا کف دستم خالی کردم
 و دستم رابه سوی دایه گرفتم و گفتم: دایه جان اینهارابه
 محمود برسان.

دایه با صدایی که از هراس می لرزید گفت: می خواهی چه
 کنی؟ اگر خانم بالا.. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

صحبتش راقطع کردم و با فریاد گفتم: خانم بالا هیچ غلطی نمی
تواند بکند، دیوانه شدم آنقدر این زن بدجنس برای
زندگیم تصمیم گرفت، مگر خودم آدم نیستم، پریدخت
باید بخورد، پریدخت باید بنوشد، پریدخت باید بمیرد، آخر تا کی
دایه جان؟

دایه به سرعت کیسه را از دستم گرفت و گفت: زبان به دهن
بگیر دختر، اگر صدایت بیرون برود تکه بزرگه ات گوش
ت است.

سکوت کردم و در همان سکوت به چادر سر کردن و بیرون رفتن
دایه گل نساء خیره شدم، زندگی بدون محمود بی
شک برایم به بن بست میرسید، باید چه میکردم و چه تصمیمی
می گرفتم؟

ناگهان صدای فریادهای پدرم بلند شد.

- بروید به این دختر خود سربگویید همین فردا به عقد ناصر درمی
آورمش دیگر صبر جایز نیست، تاهمین حالا هم

آبرویم رادر ده برده، می گویند دختر فتح الله خان شیفته ی
اصطبل دارخانه شان شده، آخر من از این ننگ به
کجا پناه ببرم؟

پس از آن صدای خانم بالا را شنیدم که خطاب به پدرم
میگفت: خان آرام باش، پریدخت دختر خود سری نیست، این
پسرک او را اینگونه مغلوب کرده، آرام باش، بارفتن آن پسرش
هم از سر ما کم شده، آرام باش خان.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا چرا این زن عفریته را از این دنیای
بری تامن و مادرم نفسی بکشیم.

با صدای آرام مادرم غافلگیر شدم: دخترم توانقدر بی رحم
و خود سرنبودی.

سربلند کردم و نگاهم در چشمان مهربان مادر جان عزیز خیره
ماند، در مقابلم زانوزدو گفت: قربانت
برود مادرت، درد داری؟

سری به علامت نفی تکان دادم.

دست بر روی شانه ام گذاشت و گفت: گل نساء رابه
کجافرستادی؟ به دیدارمحمود؟

هیچ زمان نمی توانستم به مادر جان عزیز دروغ بگویم، آرام
گفتم: بله مادر، گل نساء گفت پدرمحمود را با کتک
از خانه بیرون انداخته.

-درک میکنم چقدر نگرانش هستی.

با تعجب به مادر خیره شدم، دستی به گیسوانم
کشید و گفت: دوستش داری پریدخت؟

نگاهم رابه نقش های قالی دوختم و گفتم: قد جانم.

مادر جان عزیز آهی کشید و گفت: پس برخیز و همراهش از این
شهر و دیار برو. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

39

با تعجب به مادر خیره شدم، مادر جان عزیز لبخند تلخی

زد و گفت: زمانی که همسن تو بودم به پسر عمویم علاقه

مند بودم اما زمانی که پدرت مرادیدوبه خواستگاریم آمد، پدرم

نامزدیم را با پسر عمویم بهم زد و مرا با اجبار به عقد پدرت

در آورد، پس میدانم عشق چیست، برخیز و زودتر از اینجا برو.
 گونه ی مادر جان عزیز را بوسیدم و با دردی که در تنم احساس
 میکردم به سختی برخاستم، به سرعت محتویات
 صندوقچه و سبلم را درون بقچه یی قرار دادم، مادر جان
 عزیز در حالی که به سمت در میرفت گفت: من مراقب
 پدرت و خانم بالا هستم از درپشتی فرار کن، مراقب خودت باش
 دخترم.

مادر جان به سرعت از در خارج شد، بقچه را برداشتم، چادر به
 سر انداختم و پوشش صورتم را انداختم، به سمت پنجره
 رفتم، در حیات هیچکس نبود، بسم الله گفتم و از در اتاق خارج
 شدم، به سرعت وارد پشت خانه شدم و در را گشودم
 و از در خارج شدم، با قدمهایی محکم و تند از خانه فاصله گرفتم، می
 دانستم خانه ی مادر بزرگ
 محمود کجا قرار دارد، پس از چند دقیقه به آنجا رسیدم، کلون در راه
 صدا در آوردم، اندکی بعد زنی پیر در راه رویم

گشود، به سرعت خود را داخل خانه انداخته و بدون هیچ کلامی
وارد خانه ی کاهگلی

و حقیر شدم، محمود با سرو صورت خونین گوشه یی نشسته
بود، دایه گل نساء هم دورتر از او به مخده یی تکیه داده

بود، با دیدن من در چارچوب در به سرعت برخاست و با دست به
صورت کوبید و با فریاد گفت: ای د

ختر خود سرتو اینجا چه میکنی؟

پوشش را برداشتم و در حالی که نگاه به محمود داشتم
گفتم: فرار کردم دایه جان.

دایه با دودست به سر کوبید و ناله کنان گفت: خدامرگم بدهد، فتح
الله خان بداند می کشدت، آن دفعه که خانم

بالانجات داد اما این بار هیچ کس نمی تواند از زیر دستانش نجات
دهد.

بی توجه به سخنان دایه در مقابل محمود زانو زدم، دستش
را در دست گرفتم و گفتم: فدایت شود پری دخت، با توجه

کرده اند این نامردان؟

محمود سربه زیرافکند و گفت: با توجه کرده اند پرید ختم، من به درک چرابه تو آزار رسانده اند.

اشک هایم را از روی گونه زدودم و گفتم: دورت بگردم، قربانت شوم محمود جان، کاش زبانم لال میشد و تو رابه این روز نمی انداختم.

محمود در حالی که دستم را نوازش میکرد گفت: پریدخت آرام باش، من خوبم، اشک نریز، میدانی این اشکها آب حیات منند، آب حیات مرا اینگونه به هدر نده.

و بعد بادست اشکهایم را از پس چشمانم زدود، آرام گفتم: آمده ام که همراه هم از این جهنم بگریزیم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

40

-: میرویم پرید ختم، می رویم به جایی که دست هیچ کس به ما نرسد، میرویم و آنجا را برایت بهشت میکنم.

دایه گل نساء که به سخنان من و محمود گوش سپرده بود سراسیمه برخاست و گفت: کجامی خواهی بروی

دختر، کار را از این خرابتر نکن فتح الله خان اگر چیزی بداند تورامی
کشد.

در حالی که به محمود کمک میکردم از سر جابر خیزد گفتم: دایه
جان، مادر جان عزیز از فرارم خبر دارد، برگردید خانه، من
همراه محمود از اینجا به تهران میروم.

گل نساء به سمتم آمد، گونه ام را بوسید، کیسه ی پولی را که
سپرده بودم به محمود تحویل دهد، در دستم
قرارداد و باصدایی که از بغض دورگه شده
بود گفت: برو دختر کم، خدا به همراهت.

پوشش را روی صورتم انداختم، محمود هم پس از خدا حافظی
از مادر بزرگش همراه من راهی شد، خانه ی مادر بزرگ
محمود تقریباً خرده بود و پس از مسافتی هم جاده یی بود که به
شهر متصل میشد، پس از اینکه ساعتی را پیاده قدم
زدیم، محمود نگاهی به من انداخت و گفت: پریدخت؟
-جان پریدخت؟

-من ارزشش را دارم که همراهم شدی؟

-بله داری، از تمام کسانی که در زندگی می شناسم برایم
ارزشمندتری.

محمودنگاهی قدرشناسانه به چهره ام انداخت و پس از اندکی
سکوت گفت: فکر میکنی کی متوجه ی غیبت
شوند؟

-احتمالاً تا فردا کسی نفهمد، چون مادر جان عزیزودایه مراقب
هستند.

کمی بعد تا بوسی کهنه از دور پیدا شد و در مقابلمان توقف کرد و من
و محمود سوار شدیم، پوشش را بالا نزدیم، می ترسیدم
کسی چهره ام را بشناسد و در سری ایجاد شود، سرم را روی شانه
ی محمود قرار دادم و چشمانم را بستم..

نازنین با صدای زنگ تلفن همراهش به خود آمد، با دیدن نام
مهران بر روی صفحه ی تلفن همراه تمام وجودش
لبریز از شادی شد، به سرعت پاسخ داد، صدای مهران در گوشش
پیچید.

-سلام نامزد قشنگم.

-سلام، خوبی؟

-ممنون، فک نمی‌کردم تا الان بیدار باشی، دلم واست تنگ شد، خواب بودی یا بیدار؟

-نه بیدار بودم مهران جان، ولی دیگ می خواستم بخوابم.

-باشه عزیزم، استراحت کن، فردا میام دیدنت، خونه یی؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

41

-بله.

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش، شبت بخیر.

-شب توهم بخیر مهران جان.

نازنین تماس راقطع کرد، روی تخت دراز کشید و به سقف

سفیداتاقش خیره شد، هیچ زمان فکر نمی‌کرد روزی

برسد که انقدر به وجود مهران در زندگیش وابسته

شود، انگار با خواندن خطبه ی عقد بین او و مهران، عشق در قلبش

زنده شده بود، عشقی پایدار و زیبا.

نفس عمیقی کشیدوبه یادپریدخت افتاد، یعنی عاقبت
 اوومحمودبه کجارسیده بود؟ پریدخت که بود؟ واین
 دفترخاطرات درزیرزمین آن خانه چه میکرد، چقدرحال عشق
 پریدخت ومحمودرابه خودنزدیک احساس
 میکرد، تا قبل ازوجودمهران ازعشق چیزی نمی فهمید، اما حال
 عشق راتقریباباپوست واستخوان احساس
 میکرد، احساسی لطیف وآرامش بخش، درحالی که چشمانش
 رامی بست گفت: احساست رادرک میکنم
 پریدخت، بااینکه نمیدانم کیستی؟
 اما آنقدرنزدیک به خودم احساست میکنم که انگاردروجودخودم
 قرارداری و... خواب چشمان وذهنش راربود.
 "بخش سوم"

صبح باصدای ناهیدچشم گشود، ناهیددرکنارش روی تخت
 نشسته بود، دستی به گیسوان مشکی وبلندنازنین
 کشیدوگفت: من دارم میرم نازنین جان، دلم نیومدبدون
 خداحافظی باهات برم.

نازنین به سختی برخاست، لبخندی زد و گفت: ممنونم عزیزم.
 ناهیدبوسه یی بر گونه ی خواهر گذاشت و گفت: راجع به اون
 موضوع..

نازنین سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: حتما به پدر میگم
 عزیزم، بعد تلفنی بهت خبر میدم.

ناهید برخاست، تشکر کرد و همراه نازنین از در اتاق خارج شد، پس
 از برداشتن چمدان کوچکش و کیف دستی

نسبتاً بزرگش بانجمه خانم و نازنین خدا حافظی کرد و از در خارج
 شد، پس از رفتن ناهید، نازنین روی پله ی حیاط

نشست، کمی بعد نجمه خانم باد و فنجان چای در کنارش

نشست، نازنین نگاهی به سرتاپایش انداخت

و لبخند زد، نجمه خانم دستش را روی شانه ی

او قرار داد و گفت: از رفتن خواهرت ناراحتی؟

نازنین آهی کشید و گفت: نه، نبودنش واسم عادی شده خانم
 جون.

- از ازدواج با مهران راضی هستی؟

-تنها چیزیه که تو زندگیم ازش راضیم. اختصاصی کافه تک رمان
رمان حقیقت

42

-خوشحالم، میت رسیدم با این اجباری که واسه وصلت توومهران
به کاربردم اثر بدی ببینم.

-نگران نباشین خانم جون، می خواستم درمورد ناهیدبها تون
صحبت کنم.

-بگونا زنین جان.

-راستش شما در حق من مادری کردین، می خوام در حق

ناهید هم مادری کنین، ناهید از یکی از همکلاسیاش

خوشش اومده و قصد داره باهاش ازدواج کنه، البته رضاهم

کلاسیش نیست استاد دانشگاهشه، می خواستم

شما با پدر صحبت کنین تا اجازه بده برای خواستگاری ناهید بیان

خانم جون.

نجمه خانم لبخند محوی بر لب آورد و گفت: خوشحال میشم بتونم

کاری واسه ناهید انجام بدم و اون نقش گذشته

روازذهنش پاک کنم.

نازنین گونه ی نجمه خانم را بوسید و گفت: ممنونم خانم جون.
 بعد فنجان چای را از درون سینی برداشت و یک نفس
 سر کشید، برخاست و وارد خانه شد، پس از اینکه مستی آب به
 صورتش زد وارد اتاقش شد، تلفن همراهش را برداشت تا به مهران
 پیام کوتاه بفرستد که چشمش به شماره ی
 مهران افتاد، پیام را باز کرد "سلام بانوی قشنگ من، من واسه
 نهار میام اونجا، به خاله جون بگو نهار درست
 نکنه، از بیرون غذا میگیرم."

نازنین به سرعت پاسخ داد "چشم، منتظرتم عزیز دلم"
 لبخندی زد و دو کمه ی ارسال را فشرد، پس از اینکه به نجمه خانم
 گفت غذا نپزد و مهران از بیرون نهار میگیرد.
 روی تخت ولو شد، بیکاری کسل و خسته اش کرده
 بود، بار دیگر دفتر پریدخت را گشود و شروع به خواندن کرد، دوست
 داشت زود تر به سرانجام سرنوشت پریدخت برسد..

"خاطرات پریدخت"

در یک روز داغ و سوزان به عقد محمود در آمدم، پس از رسیدن به تهران، به مسافر خانه یی رفته و پس از سپردن بارهایمان به آنجا، همراه محمود به محضری قدیمی پا گذاشتیم، آنقدر رشوه گرفت تا قبول کردم و محمود را غیر قانونی به عقد یکدیگر در آوردم، پس از اینکه با شور و شغف در جواب عاقد بله گفتم، فهمیدم چقدر غریبانه ازدواج کرده ام، حتی مادر جان عزیز و دایه گل نساء هم در مراسم ازدواج فقیرانه و غریبانه ام حضور نداشتند، اما زمانی که به چهره مهربان و پراز محبت محمود نگاه انداختم همه ی آن احساسات ناخوشایند از وجودم رخت بر بست. اختصاصی کافه تک

رمان رمان حقیقت

43

پس از اینکه از محضرب بیرون آمدیم به پیشنهاد محمود به جیگر کی پا گذاشتیم تا اولین نهار دونفره مان را پس از

ازدواج به امید خوشبختی تناول کنیم، قبلایک بار همراه خانم
بالا، پدرم، مادر جان عزیزودایه به تهران آمده
بودم، اما آب وهوای تهران با وجود محمود حال وهوای بهتری
داشت.

محمود تکه یی از جگر را از سیخ جدا کرد، به سمت من گرفت
و گفت: بخور پرید ختم، میدانم چه دردی میکشی ازدوری
خانواده، چهره درهم نکش و این لقمه را بخور.
جگر را از دست محمود گرفتم و بالذت خوردم، آن نهار ساده همراه
محمود بهترین نهار و غذای تمام عمرم بود، پس
از خوردن نهار به مسافر خانه باز گشتیم، پس از تحویل گرفتن
اتاق، در حالی که جز بقیچه یی چیزی همراهمان
نبود وارد اتاق شدیم، محمود هنوز سر تا پایش خاکی و زخمی
بود، بالشی از گوشه برداشت و روی زمین دراز کشید، من
هم به گوشه یی خزیدم و زانوانم را در آغوش گرفتم، محمود نگاهی
به من انداخت و گفت: فردا به دنبال خانه یی

میگردم که با، باقی مانده ی پولمان جور باشد و پس از آن به دنبال کار میروم.

پس از گفتن این جمله چشمانش را بست و به خواب رفت، دلم برای مادر جان عزیز و دایه گل نساء تنگ بود، نگاهی به محمود که در خوابی خوش فرورفته بود انداختم، یعنی دیگر هیچ زمان نمیتوانستم عزیزانم را ببینم، سرم را روی زانوانم قرار دادم و اندکی بعد در همان حالت به خواب رفتم. با صدای محمود از خواب برخاستم: پریدخت جان، بیدار شو، شام بخور، از ظهر چیزی نخورده یی.

چشم باز کردم و پتویی را که محمود روی تنم انداخته بود کنار زدم و آرام برخاستم، محمود با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی؟

در حالی که نگاه به چشمان پر مهرش داشتم گفتم: بله محمود جان، ساعت چند است؟
- نه شب، بیالقمه یی بخور.

پس از خوردن شام، در کنار پنجره‌ی مسافرخانه
ایستادم، محمود هم در کنارم ایستاد، دستش را دور شانه‌ام حلقه
کرد و گفت: دلتنگی؟

-نه، در کنار تو دلتنگ چه باشم؟

محمود مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی
برسد که تو را در کنارم داشته باشم، با دیدنت همیشه
انرژی می‌گرفتم اما بودن در کنارت برایم تنهاییک
رویابود، تو مهر بانترینی پریدخت.

نگاهم را به چشمان معصوم محمود دوختم و در مهر آن غرق
شدم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

44

نازنین با صدای دربه خود آمد، کش و قوسی به تنش داد و برخاست
و در را گشود، با دیدن مهران در چارچوب
در لبخند شیرینی بر لب آورد، مهران در حالی که نایلون‌ها را به
سمت نازنین گرفته بود گفت: تعارف نمی‌کنی پیام
تونازی جون؟

نازنین نایلون هارا از دست مهران گرفت وازمقابل درکناررفت
وگفت: نیازی به تعارف نیست، همه چی متعلق به
خودتونه آقا.

مهران وارد اتاق شد و در را بست، نگاهی به اطراف انداخت و روی
تخت نشست، نازنین نایلون

هارا در کنار میز کامپیوترش قرارداد و گفت: این نایلون ها چیه؟
- از چن جور لباس خوشم اومد، واست خریدمش، کمی هم پسته
و آجیل گرفتم تا خودتو تقویت کنی بانو.

نازنین خنده ی ریزی کرد و روی صندلی چرخان
کامپیوتر نشست، مهران در حالی که بالذت محو تماشای اجزای
چهره ی نامزدش بود گفت: طاقت یه لحظه دوریتوندارم، دوس
دارم زودتر ازدواج کنیم و تورو به عنوان خانم خونه
به خونه ی خودم ببرم.

- نه، هنوز خیلی زوده، راستش ناهیدخواستگارداره
و اگر ناهید نامزد کرد، دوسدارم مراسم ازدواج اون
زودتر باشه، بالاخره خواهر بزرگترمه مهران.

مهران شانه یی بالا انداخت و گفت: من نمی تونم روی حرف
خانومم حوف بزنم، منم دوسدارم زودتر با جناب
داربشم.

در همین هنگام صدای نغمه خانم خلوتشان رابه هم زد: بچه
هابی این نهار.

مهران برخاست و دست نازنین را در دست گرفت و همراه
یکدیگر از اتاق خارج شدند، پس از خوردن نهار، مهران
خدا حافظی کرد و رفت، نازنین روی مبل در مقابل تلوزیون نشست
و چشم به صفحه ی جادویی آن دوخت، چشم
به سریال داشت اما ذهنش پیرامون زندگی پریدخت می
چرخید، نگاهی به نغمه خانم که مشغول پوست کندن
میوه بود انداخت و گفت: خانم جون شما مادر موبه خوبی می
شناختین؟ آخه شنیدم در زمان ازدواج مادر و پدرم
شما همسایشون بودین.

نغمه خانم با دستپاچگی پاسخ داد: نه، یعنی چطور بگم دیده
بودمش اما شناختی نداشتم، من همسایه پدرت بودم

وقبل ازدواجشون من ازدواج کرده ورفته بودم.

-:اما زمانی که مادرم فوت کردشما از همسرتون جدا شده بودین.

-:چرا این سوالارومی پرسى نازنین جان؟

-:دوست دارم بدونم این خونه قبل ازاینکه متعلق به پدربزرگم باشه خونه ی کی بوده؟اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

45

نجمه خانم شانه یی بالا انداخت و درحالی که برمی خاست

تابشقاب های میوه را جمع کندگفت:من اطلاعی

ندارم.

پس از رفتن نجمه خانم نازنین هم برخاست و وارد اتاقش

شد، سردرگم و کلافه بود، چندبار با خود تکرار کرد: پریدخت

کیست؟ پریدخت کیست؟

دفتر پریدخت را گشود

"خاطرات پریدخت"

بالاخره زندگی مشترکم با محمود شروع شد، محمود با باقیمانده پول خانه یی کوچک در پایین ترین منطقه تهران اجاره کرد و من با بقیچه ام به آنجا نقل مکان کردم، با ورود به آن خانه که یک چهارم خانه ی پدریم هم نبود آه از نهادم بلند شد، اما زمانی که به محمود نگاه انداختم تمام آن لحظه های بد پر کشید، محمود که متوجه ی ناراحتیم شده بود به سمتم آمد، دستم را در دست گرفت و گفت: سعی میکنم خوشبخت کنم پریدخت. لبخندی زدم و گفتم: من در کنار تو خوشبختم محمود جان. دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و وارد اتاقی که نامش را خانه گذاشته بودند شدم، جز فرش رنگ و رو رفته یی که از کهنگی نقشش هم تشخیص داده نمیشد هیچ چیز دیگری در خانه نبود، آهی کشیدم و بقیچه را گوشه یی از خانه گذاشتم به محمود که پشت سرم ایستاده بود گفتم: از پولمون چیزی مانده تا کمی اثاثیه بگیریم، اینجا که هیچ

چیز نیست.

گونه ام را بوسید و از در خارج شد، وارد حیاط شدم، آنقدر خاک در حیاط بود که با هر قدم نقشی برجای می ماند، در گوشه یی از حیاط نشستم، دلتنگ مادر جان عزیز و دایه گل نساء بودم، پدرم باید تا الان موضوع فرارم را فهمیده باشد، یعنی او و نصرالله و اسدالله چه می کردند، خدایا یاریم کن تا برای محمود همسری خوب باشم، نمیدانستم پدرم چه بلایی بر سر مادر و دایه می آورد ولی امیدوارم اذیتشان نکند، به یاد ناصر افتادم، با آن کت و شلوار شیک و چکمه های براق، صدای برخورد شلاقش به پوتین های سوارکاریش در گوشم می پیچید، در افکارم غوطه ور بودم که در گوشه شد و محمود همراهِ مردی مسن با دستی پراز ااث وارد شد، برخاستم و به سمتش رفتم، ااث را در حیاط قرار دادند، اسکناسی به مرد داد و مرد از در خارج شد و در را با صدایی مهیب به هم کوبید، محمود نگاهی به سر تا پایم

انداخت و گفت: پول زیادی باقی نمونده و تنها توونستم وسایل
مورد نیاز رو بخرم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

46

نگاهی به اثاثیه انداختم، چند کاسه و بشقاب و لیوان، یک جارو، یک
قاب زیبا از منظره یی عالی

و چند چیز دیگر، جارو را برداشتم و گفتم: بقیه را ببرد داخل خانه، حیاط
خیلی خاکیه، جاروش کنم بعد میام و واسه شام
چیزی میپزم.

جارو را از دستم گرفت و گفت: دختر فتح الله خان که جارو کردن
بلد نیست، خودم جارو میزنم تو برو خونه.

لحنش مهربان بود اما متوجه ی کنایه کلامش شدم، جارو را به
تندی و خشونت از دستش کشیدم و گفتم: کاری راکه
گفتم انجام بده محمود.

لحظه یی به چهره ی سرخ از خشمم زل زد، لبخندی بر لبش
نشست، وسایل را برداشت و وارد خانه

شد و در رابست، جارو کشیدن آن حیاط پراز خاک ساعتی طول
 کشید، پس از جارو کردن، تمام حیاط را آب پاشیدم
 و با کمری که از درد داشت میشکست وارد خانه شدم، محمود گوشه
 یی بدون روانداز و بالش خواب بود و زانوانش
 را در شکمش جای داده بود، چادر م رابه آرامی رویش انداختم
 و دستی به گیسوان زیبایش کشیدم، برخاستم
 و مشغول تهیه شام شدم، باینکه در خانه ی پدرم دست به سیاه
 و سفید نمیزدم اما آشپزی را اندکی از دایه گل نساء
 آموخته بودم، آخر عادت داشتم از کودکی در کنارش در مطبخ
 بایستم و به غذا پختنش خیره شوم، پس از پختن شام
 مشغول نصب قاب به دیوار شدم، منظره یی از دختری بود که
 بالباسهای رنگین در کنار جوی آبی نشسته
 بود و مشغول آب کردن کوزه اش بود، دشتی سرسبز با گل‌هایی
 رنگارنگ، لبخندی زدم صدای محمود لحظه یی
 مرا ترساند-: زیباست پریدخت؟

نگاهی به چهره اش انداختم و گفتم: سلیقه ی تو همیشه زیباست.

برخاست و مراد را آغوش گرفت و گفت: مخصوصاً در انتخاب تو. به چشمان زیبایش خیره شدم و بار دیگر اسیر آن افسون چشمان سحرانگیز شدم.

نازنین باباز شدن در به خود آمد، دفتر را بست و زیر بالش قرارداد دوبه سرعت برخاست، نجمه خانم را لبخند نگاهش میکرد، آرام گفت: اتفاقی افتاده خانم جون؟

نجمه خانم در را بست و گفت: با، بابات صحبت کردم، اجازه داد اون پسر به خواستگاری ناهید بیاد.

نازنین به سرعت به سمت نجمه خانم رفت، گونه اش را بوسید و گفت: این بهترین خبری بود که بهم دادین، ناهید حتماً هیجان زده میشه خانم جون.

نجمه خانم برخاست، لبخندی زد و بدون هیچ سخنی از در خارج شد، نازنین تلفن همراهش را در دست گرفت و به

سرعت شماره ی ناهیدراگرفت، اندکی بعد وصل شد و صدای ناهید در گوشش پیچید. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

47

-:بله؟

-:سلام ناهید جونم، چطوری؟

-:سلام، ممنونم خواهر گلم، خوبم، شما چطوری؟ نامزدتون در چه حالن؟ خوش میگذره؟

-:من خوبم، مهران هم خوبه، در مورد موضوع آقارضا با خانم جون حرف زدم، خانم جونم با پدر صحبت کرده، میتونن بیان خواستگاری ناهید جون.

صدای نفس های ناهیدرامی شنید، اما سکوت کرده بود، لحظه یی بعد گفت: ممنونم نازنین، بهت خبر میدم.

-:حالت خوبه خواهری؟

-:آره نازنین جون، شوکه شدم.

-:ا،وا،مگه شوکه شدن داره،ولی اشکال نداره باخودت خلوت کن
وتصمیم درست بگیر،منتظر خبرتم ناهیدی.

-:باشه ممنون،خدانگهدار.

-:خداحافظ خواهر جونی.

صدای بوق تلفن در گوشش پیچید،تلفن همراهش راروی عسلی
کنارتختش قراردادو روی تخت درازکشید،به

ناهیدورضا فکر کرد،به پریدخت،به زندگی خارق العاده اش،به

فتح الله خان پدرسختگیرش،به محمود،به ناصرکه

پریدخت اورامردمغروری می پنداشت،امانازنین احساس خوبی

به اوداشت،لبخندی زدوگفت:شایدواسه اینه که

اسمش مث داداش ناصره فک میکنم آدم بدی نیست.

شانه یی بالاانداخت وبه سقف اتاقش خیره شد،پریدخت توکی

هستی که احساس میکنم انقدربهم نزدیکی،یعنی

اینکه میگن خداازهرانسانی هفت جفت دیگه به وجودآورده

درسته،یعنی من پریدخت زمان

خودمم، خدایا چرا احساس میکنم پریدخت تو وجود من زنده
ست، یعنی محمود همون مهران منه؟ سردرگم
دفتر را بیرون کشید و صفحه‌ی راگشود و شروع به خواندن کرد.
"خاطرات پریدخت"

محمود خسته و غمگین به خانه برگشت، آنقدر قیافه اش گرفته
بود که جرئت نزدیک شدن به او را نداشتم، گوشه‌ی
کز کرد و چشمان ماتش را به دیوار سفید دوخت، شام را درست کرده
و روی اجاق کوچک گذاشتم و به سمتش رفتم
در کنارش نشستم و گفتم: چرا غمگینی محمود؟
نگاهش را از دیوار گرفت و به من دوخت و گفت: از صبح دنبال یک
کارم، هیچ کاری پیدا نشد پریدخت، پولمان ته
کشیده، نمی‌خوام بدبختی بکشی پریدخت. اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

دستم را بامهربانی روی دستش گذاشتم
 و گفتم: خدا بزرگه، مازندگیمونوبامحبت و عشق شروع
 کردیم، مطمئنم
 خدا همراهمونه محمود.

محمود نفس عمیقی کشید و لبخندی زد، پس از خوردن شام
 محمود به سرعت خوابید، در گوشه یی نشستم و به
 زندگی پرفراز و نشیبم فکر کردم، به محمود، به ناصر، به دایه، به
 پدر، به همه چی و همه چی، حتی دلم برای خانم
 بالا هم تنگ شده بود، آنقدر فکر کردم تا چشمانم سنگین شد و به
 خوابی سنگین فرورفتم.

وقتی چشم گشودم، رواندازی که دیشب روی محمود انداخته
 بودم بر رویم بود، نگاهی به اطراف انداختم، اثری
 از محمود نبود، لقمه یی نان و پنیر خوردم و به حیاط رفتم، آنقدر بی
 تکلیف در حیاط کوچک خانه قدم زدم تا بالاخره
 در باز شد و محمود بادیستی پرولبی خندان وارد شد، به سمتش
 رفتم، بسته های خرید را از دستش گرفتم و به نگاهش

که عاشقانه به من خیره شده بود لبخند زدم، وارد خانه شدیم، بالشی رادر کنارش قرار دادم به آن تکیه زد و گفت: بالاخره کار پیدا کردم خانوم.

باشوق در مقابلش نشستم و گفتم: چه کاری؟

نگاهش رابه زمین دوخت و گفت: زیاد کار آبرومندی نیست، شاگردیه نجاری شدم، کمی تواین کار استعداد دارم، ولی امروز باراهنمایی اوستام رفتم بنایی، کمی پول دستم اومد.

سپس باهیجان از بالش تکیه برداشت و دستم رادر دست گرفت و گفت: من قول میدم روزی بهترین زندگی رو واست بسازم پریدخت جان.

لبخند دلگرم کننده به رویش پاشیدم و از کنارش برخاستم، پس از خوردن شام، محمود آنقدر خسته بود که سرش به بالش نرسیده خوابش برد و مرا با افکاری گنگ از آینده ی نامعلومی که درپیش رو داشتم تنها گذاشت، در فکر دایه جان و مادر جان عزیز بودم که ناخودآگاه قطره اشکی از گونه ام به پایین غلتید، اشکهای بعدی بدون هیچ واسطه

یی نرم و گرم گونه ام رانوازش میداد، دلتنگ مادرم ودایه بودم
ونگران احوالشان.

آن شب آنقدر گریه کردم که روز بعد که از خواب برخاستم
چشمانم به زحمت گشوده شد، از آن روز با خود عهد کردم
تمام عمر و وجودم را برای راحتی و بهتر شدن زندگی مشترکم
بگذارم.

محمود هر روز صبح زود قبل از بیدار شدن من از خواب برمی
خاست و از خانه خارج میشد، من هم تاشب با آشپزی
و گردگیری و کارهای دیگری سرگرم میشدم، زندگی
با محمود اگرچه سختی‌هایی داشت اما سرشار از مهربانی و عاطفه
بود و همین مرابه زندگی آینده ام امیدوارمی ساخت، هرچه
بود محمود انتخاب خودم بود، تنها خودم...

نازنین کلافه دست از خواندن کشید، اتاقش تاریک بود، چشمانش
رابست و فکرش را آزاد کرد تا دست سیاه خواب
اورار بود. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

نازنین نگاهی به ناهید که دستپاچه و نگران گوشه ی آشپزخانه
کز کرده بود انداخت، خنده یی کرد و گفت: مگه قراره
سرت رو ببری که انقدر استرس داری ناهید جون؟
ناهید لبخند محوی زد و به چهره ی خواهرش خیره شد، لحظه یی
بعد برخاست گونه ی نازنین را بوسید و گفت: وقتی
تو رومی بینم انگار مادر کنارمه، حضورت همیشه بهم آرامش
میده نازنین.

نازنین هم بوسه یی برگونه ی خواهر کاشت و از در آشپزخانه
خارج شد، در کنار مهران روی مبل دونفره یی
نشست، مهران نگاهی پر از عشق به نازنین انداخت، نازنین هم
لبخندی زیبا حواله اش کرد و نگاهی به خانواده ی
رضا انداخت، رضا پسری محبوب و نسبتاً زیبا بود که در حالی که
لبخندی ملیح بر لب داشت نگاه به اصغر آقا دوخته
بود، الهه خواهر رضا دختری شیک پوش بسیار زیبا که با حسرت
نگاه به مهران و نازنین دوخته بود، مادر و پدرش هم

مردوزنی مسن و بسیارخونگرم که مشغول صحبت
 باصغراقاونجمه خانم بودند، کمی بعدنجمه خانم با اشاره ی
 مادررضالبخندی زدوباصدای بلندی گفت: ناهیدجان چای روبیار.
 همه منتظر به درآشپزخانه چشم دوختند، ناهیدباتانی
 ازآشپزخانه خارج شدوچای رامقابل
 پدررضاکرفت، پدررضابالبخندچای را برداشت وگفت: ممنونم
 دخترم.

ناهیدپس ازفارغ شدن ازچای دادن درکنارلیلاننشست، بالاخره
 پدررضالب گشودوگفت: بهتره بریم سراصل
 مطلب، شماکم و بیش خبردارین رضاجان استاددانشگاه
 ناهیدخانومه، پسرمازناهدخانم خیلی تعریف
 کرد، انشالااگرخدا بخواداین وصلت سربگیره واین دوتا جوون به
 آرزوشون برسن.

صورت رضاوناهداز خجالت سرخ شد، اصغراقالبخندگفت: حرف
 ورضایت من بستگی به رضایت ناهیدداره
 درضمن ناصرپسرما هم بایدرضایت کامل داشته باشه.

همه ی نگاه هابه سمت ناصربرگردانده
 شد، ناصرسربلند کردوبعدنگاهش رابه ناهیددوخت وگفت:رضایت
 من هم

مثل پدرم بستگی به رضایت ناهیدداره.

پدررضاسری تکان دادوگفت:پس اگراجازه بدین ناهیدخانم
 بارضایه صحبتی داشته باشن.

اصغراقاروبه ناهیدکردوگفت:رضاخان روبه اتاقت راهنمایی کن
 دخترم.

ناهیدباتانی وشرم برخاست وبه راه افتاد،رضاهم بانندکی فاصله
 پشت سرش براه افتاد،پس ازگذشت ده دقیقه

رضاوناهیدباچهره یی شادازاتاق خارج شدند،کاملاپیدابودهردوبه
 این ازدواج رضایت کامل دارند،نازنین نگاهش

رابه چهره ی گلگون خواهردوخت ولبخندزدوزیرلب زمزمه
 کرد:مبارک باشه آبجی جونم.اختصاصی کافه تک رمان رمان
 حقیقت

نازنین درحالی که دامن پیراهن بلندلیمویی رنگش را بالا گرفته
 بود به کمک مهران از اتومبیل پیاده شد، مهران
 دست نازنین را در دست گرفت و گفت: شبیه فرشته هاشدی
 خانومم.

نازنین لبخند زیبایی تحویل مهران داد و دست در دست نامزدش
 به سمت در ورودی تالار به راه
 افتاد، ناصر و پدر رضادر کنار درب ورودی ایستاده بودند و به مهمانان
 خوشامد می گفتند، ناصر با دیدنشان به سمتشان
 آمد، لبخندی زد و گفت: هنوزم نمیومدین، الان عروس و دامادمی
 رسن.

مهران نگاه عاشقانه اش را به نازنین دوخت و گفت: نازنین
 آرایشگاه بود کمی دیر شد.

ناصر با لبخند رو به مهران گفت: زن ذلیل.

مهران با لبخندی عاشقانه که به روی نازنین می پاشید پاسخ
 داد: ذلالت زیر دست زنی مثل نازنین کمتر از لذت
 نیست.

ناصر دست بر روی شانه ی مهران قرارداد و گفت: ممنونم از عشقی
که به خواهرم هدیه میدی.

بعد عقب گرد کرد و از نازنین و مهران دور شد و در کنار درب ایستاد.

نازنین و مهران وارد تالار شدند، هنوز کمی از در تالار دور نشده
بودند که صدای ناصر برخاست.

-عروس و داماد آمدن.

اندکی بعد مقابل در برای استقبال از عروس و داماد شلوغ
شد، ناهید و رضا با استقبال گرم

وارد تالار شدند، ناهید مانند نگینی در میان لباس بلند سپیدی
درخشید، تور لباسش پشت سر کشیده میشد، گیسوانش

به طرز زیبایی بالای سرش جمع شده بود و با تاجی پرازنگین های
رنگارنگ آراسته شده بود، رضاهم درکت

و شلوار کرم رنگ بسیار جذاب و گیرا شده بود، ناهید خرامان خرامان
در کنار رضا قدم برمی داشت، نازنین به سمتش

رفت، دستش را در دست گرفت و گفت: لپای گلیتونمی بوسم
تا آرایش خراب نشه، مژمه ماه شدی

ناهید جونم، مبارکت باشه.

ناهید لبخندی زیبا بر لب آورد و گفت: ممنونم خواهر قشنگم.

نازنین بالبخند از کنار ناهید دور شد و در کنار مهران ایستاد.

مراسم ازدواج رضا و ناهید به سادگی و در کمال زیبایی و به

دور از تجمل برگزار شد و ناهید به همراه همسرش به

شیراز برگشت.

نازنین باشی طنت نگاهی به مهران که منتظر روی مبلی نشسته

بود انداخت، با قدمهایی آهسته به مبلی نزدیک

شد و از پشت سرش فریاد زد: سلام. اختصاصی کافه تک رمان رمان

حقیقت

51

مهران با هراس و هیجان برخاست، با همان صورت رنگ پریده

لبخندی عاشقانه به روی نازنین پاشید و گفت: سلام

نازنین جان، این چه کاری بود؟

نازنین باشی طنت لبخندی زد و گفت: ترسیدی؟

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: نه اصلاً، از توی کوچولو بترسم.
 نازنین پشت چشمی نازک کرد و گفت: آره جون خودت، دیدم
 رنگ به رونداری.

مهران لبخندی زد و روی مبل نشست و گفت: امروز رضا زنگ
 زد و از من خواست چن روزی بریم
 شیراز خونشون، موافقی عزیزم؟

نازنین با ذوق و هیجان در کنار مهران روی مبل نشست
 و گفت: عالیه، خیلی وقته شیراز نرفتم، دوست دارم محل زندگی
 ناهید رو ببینم مهران.

مهران لبخندی زد و گفت: موافقم، تا فردا آماده شو، به خاله گفتم
 با اصغر آقا حرف بزنه، امیدوارم این سفر به هر دو من
 خوش بگذره، من دیگه باید برم نازنین جان، کار مهمی دارم
 عزیزم.

نازنین برخاست، مهران پس از خدا حافظی رفت، نازنین وارد اتاقش
 شد، روی تخت دراز کشید، به دلیل رفتن به

شیرازودیدن خواهرش شادی و خوشحالی وجودش رادبر گرفته
 بود، نفس عمیقی کشید و دفتر پریدخت را از زیر بالش
 بیرون کشید و صفحه‌ی راگشود و شروع به خواندن کرد..
 "خاطرات پریدخت"

زندگی با محمود درعین سختی دلنشین بود، صبح
 زود برخاستم، وارد آشپزخانه شدم، آشپزخانه که
 نبود، محمود از همان
 اتاق تکه‌ی را جدا کرده و من وسایل آشپزخانه رادر آن چیده
 بودم.

ظرف پنیر را بانان درون سینی گذاشتم، زیراجاق را روشن کردم
 و کتری آب را روی آتش قرمز گذاشتم، پس از آماده
 شدن صبحانه، با سینی حاوی ظرف پنیر، نان و دولیوان چای
 از در خارج شدم، محمود را بیدار کردم و هر دو مشغول
 خوردن صبحانه شدیم، هنوز لقمه‌ی از نان و پنیر را در دهان
 نگذاشته بودم که حالت تهوعی عجیب حالم را درگون

ساخت، به سرعت برخاستم و از در خارج شدم، هرچه در معده ام بود بیرون ریختم، محمود هراسان و نگران به سمتم آمد، در حالی که آب به صورتم میزد.

گفتم: چرا اومدی؟ برو صبحونه ت رو بخور باید بری سر کار.

محمود نگران در کنارم زانو زد و گفت: خوبی پریدخت جان؟

با سر جواب مثبت دادم، هنوز سالم بهتر نشده بود که بار دیگر حالت تهوع به سراغم آمد، اما دیگر چیزی در معده ام نبود.

محمود دستش را روی شانه ام قرار داد و گفت: باید بریم دکتر شاید مسموم شدی، بلند شو چادر بنداز سرت تا بریم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

52

با صدایی گرفته پاسخ دادم: نه تو باید به سرکاری.

محمود با عصبانیت تقریباً فریاد زد: بلند شو پریدخت، همین الان.

به سرعت برخاستم و همراه محمود وارد خانه شدم، پس از سر کردن چادر همراه محمود از خانه خارج شدیم، مطب

یکی از دکترها تقریباً نزدیک بود، با محمود وارد شدیم، علائم بیماریم را به دکتر توضیح دادم، دکتر لبخند معناداری به من و محمود زد و گفت: این علائم بیماری نیست، به نظر من خداوند اره بهتون کودکی هدیه می کنه.

هر دو مات به دکتر زل زدیم، دکتر که مردی نسبتاً مسن و موقر و محترمی بود لبخندی زد و گفت: البته من نمی تونم دقیقاً بگم همسرتون باردارن، بهتره یه آزمایش بدین تا مطمئن بشین.

محمود نفس عمیقی کشید و گفت: بله، ولی ما اصلاً آمادگی شون داشتیم.

همراه محمود از مطب دکتر خارج شدیم، هر دو در سکوت به سمت خانه قدم برمی داشتیم، اندکی بعد محمود سکوت را شکست و گفت: واسم غیر قابل باوره پریدخت.

دستش را در دست گرفتم و گفتم: چرا برای تو باور نکردنیه، من و تو داریم صاحب کودکی میشیم که پایه های زندگیمونواستوار کنه.

محمود لبخند شیرینی به رویم پاشید و هیچ نگفت.
 از آن روز به بعد رفتار محمود تغییر کرد و مهربانی بیشتری نسبت به
 من داشت، هر روز با دستی پراز میوه و خوراکی به
 خانه برمی گشت و زمانی که خانه بود بیشتر کارها را خودش انجام
 میداد، روزها در پی هم میگذشتند و هر ماه شکمم
 رشد بیشتری میکرد و فرزندم بیشتر در بطنم پرورش می
 یافت، تکان های گاه و بی گاهش را احساس می کردم
 و وجودم غرق لذت و مسرت می شد.

نه ماه از بارداریم می گذشت، محمود تازه به خانه بازگشته
 بود، گوشه یی دراز کشیده بود، من هم در آشپزخانه
 مشغول پختن غذا بودم، برخاستم تا محمود را برای خوردن
 غذا بیدار کنم که دردی جانکاه در کمر و شکمم پیچید، جیغ
 بلندی کشیدم و روی زمین نشستم، محمود سراسیمه برخاست
 و به سمتم دوید، دستم را در دست گرفت و گفت: چه
 شده پریدخت جان؟ خوبی عزیز من؟
 -محمود دارم می میرم، نجاتم بده محمود.

محمود چادر م را برداشت و بر سرم انداخت، زیر دوشم را گرفت
و کمک کرد تا بلند شوم، از در خارج شدیم، محمود مرا گوشه
ی خیابان نشان داد و برای گرفتن درشکه یی از من
دور شد، چند لحظه بعد که برای من با آن دردهای
جانفرسامانند قرنی گذشت، محمود با درشکه یی
بازگشت، سوار بر درشکه شدیم و به سمت بیمارستان راهی
شدیم، با ورودمان، چند پرستار بالباسهای سفید و زیبابه سمت
شتافتند و مرا همراه خود بردند، نگاهی ملتمس آمیز به اختصاصی
کافه تک رمان رمان حقیقت

53

محمود انداختم، محمود لبخند دلگرم کننده یی بر لب آورد و مرا به
رفتن ترغیب کرد، پس از گذشت سه ساعت
درد کشیدن و فریاد، صدای گریه ی کودکم در گوشم طنین
انداخت، انگار صدایش همانند لالی شیرین بود که به
سرعت مرا به ورطه ی بیهوشی کشاند.

با صدای زیبایی چشم گشودم.-: بیدار شو مادر جوان، باید به کودک شیر بدی.

با دیدن پرستار صدای گریه های کودکم بار دیگر در گوشم پیچید، با صدایی که حتی به گوش خودم هم نرسید مزمه کردم: بچه م.

متعجب بودم که پرستار شنیده، پرستار دستی به گیسوانم که از زیر چارقد بیرون ریخته بود کشید و گفت: الان پسر خوشگلت رومیارم.

بعد از در خارج شد و کمی بعد با کودکی در آغوش وارد اتاق شد، کودک را در آغوشم قرارداد و گفت: این هم پسر پهلوانت، بهش شیر بده گرسنش.

نگاهم را به صورت کوچک کودکم دوختم، صورتی سفید و کوچک، لبهایی که مانند ماهی باز و بسته می شد، بینی کوفته یی و درشت.

بوسه یی بر پیشانی اش زدم و مشغول شیردادنش شدم، با ولع شروع به مکیدن پستانم کرد، لبخندی زدم، اندکی

بعده خواب فرورفت، باورم نمی شد کودکی که در آغوشم
 قرارداد بچه ی من و محمود باشد، کمی
 بعد محمود باد و شاخه گل وارد اتاق شد، نگاهش روی فرزندمان که
 در آغوشم بود خیره ماند، لبخند دلگرم کننده اش
 رابه رویم پاشید و در سکوت به من و کودک خیره شد.
 با صدای آرامی گفتم: باورت همیشه این کودک ریزاندام فرزند من
 و تو باشد محمود؟

محمود شاخه های گل را در کنارم روی تخت قرارداد و به آرامی
 کودکمان را که غرق خواب بود از آغوشم بیرون
 کشید، بوسه یی برگونه اش کاشت و گفت: نامش
 را محمد میگذارم، راضی هستی پریدخت جان؟
 لبخند کم جانی بر لب آوردم و گفتم: رضایت من رضایت توست.
 محمود، محمد رابه خود فشرد و بوی تنش را بالذت به مشام کشید.
 نازنین خسته و کلافه دفتر را بست و روی تخت دراز کشید و نگاهش
 رابه سقف سفید دوخت، وجودش پراز عشق به

مهران بود، اگر جمیله خانم موافقت میکرد به زودی جشن ازدواجشان را برگزار می کردند اما جمیله خانم اعتقاد داشت آن دو باید بیشتر از دوران شیرین نامزدیشان لذت ببرند، نازنین نفس عمیقی کشید، تنه‌ها عکسی که متعلق به مادرش بود از کشوی تخت بیرون کشید و به آن خیره شد، چشمان درشت و خماره‌انیه با آن ابروان کشیده و زیبابه دختر شاخصی کافی تک رمان رمان حقیقت

54

خیره شده بود، گیسوان بلند و شبرنگش بازوان عریانش را پوشانده بود، بی شک هر کس آن عکس را می دید آن را متعلق به نازنین می دانست، نازنین بوسه‌ی برعکس مادر زد و زمزمه وار گفت: مادر قشنگم، با اینکه ندیدمت اما قلبم برات پرمیزنه، کاش کنارم بودی تا از عشق مادرانه لذت می بردم، کاش بودی تا آنقدر درگیر تنه‌هایی هام نبودم، نجمه زن خوبیه اما هیچ زنی به مهربانی تونیست تو برای من حکم کیمیا رو داشتی که هیچ وقت از داشتن

وبودنش لذت نبردم، میدونی چراناصرانقدر بد اخلاقه
 وعبوسه؟ چون تودر کنارش نبودی تابذرمحبت روتوقلبش
 بکاری، میدونی چراناهیدافسرده ست؟ چون تونبودی تادست
 نوازش برسرش بکشی، باینکه من وضعیتم
 ازناهدوناصر بهتره اماقلب من برای وجودتوبال بال
 میزنه، مادرقشنگم دوستت دارم.
 نازنین عکس مادرراروی سینه گذاشت، اشکهای گرم وروانش
 رازروی گونه زدودوچشمانش رابست، باینکه
 خاطره یی از مادردردهن نداشت اما سعی میکرد اورادردهن
 مجسم کند که دست نوازش برگیسوان بلندش می
 کشد، درافکارش غرق بود که صدای فریادی برخاست، به سرعت
 بلندشدنگاهی به ساعت مچی اش
 انداخت، ساعت یک نیمه شب رانشان میداد، به سرعت ازاتاق
 خارج شد، صدای اصغریدرش بود که باترسی که به
 خوبی در صدایش مشهود بود فریادمیزد: نه هانیه، نه، رهام
 کن، هانیه، نه.

نازنین به سمت اتاق قدم برداشت، صدای نغمه خانم هم بلند شد.

-آروم باش اصغر، آروم باش.

اما اصغر آقا هم چنان فریاد میزد، نازنین در اتاق را گشود و وارد شد، اصغر آقا با ترس گوشه‌ی کز کرده بود و بی‌مهابا فریاد میزد، نغمه در مقابلش نشسته بود و سعی در آرام کردنش داشت، اصغر با ورود نازنین چشم گشود، لحظه‌ی بی‌اوزل زد و بعد به سمتش دوید در مقابلش روی زمین نشست و گفت: هانیه منو ببخش، هانیه منوبه این آتیش نسپار، سزای من این نیست.

نغمه خانم سراسیمه به سمتش دوید، قرصی را به دهان اصغر آقا انداخت و روبه نازنین فریاد زد: حالش خوب نیست، هذیون میگه، برو اتاق نازنین.

نازنین سری تکان داد و به سمت اتاقش دوید، در را قفل کرد و گوشه‌ی بی‌نشست..

"بخش چهارم"

نازنین در کنار مهران روی صندلی جاخوش کرد، مهران باتک
 بوقی که به نشانه‌ی خدا حافظی بود براه
 افتاد، اتومبیل آخرین مدل مهران در دل جاده پیش
 میرفت، نازنین هم به مناظر و اطراف چشم دوخته بود، اندکی
 بعد با صدای مهران به خود آمد. اختصاصی کافه تک رمان رمان
 حقیقت

55

-چی شده؟ واسه دیدن ناهید که باید خوشحال باشی، چرا پکری
 نازنین جان؟

نازنین آهی کشید و گفت: راستش من دیشب رفتاری از باباجون
 دیدم که واسم عجیبه.

-از اصغر آقا؟ چه رفتاری عزیزم؟

-باباجون با فریاد از کسی می خواست ببخشتش واسم
 مادر خدا بیامرزم روبه زبون میاورد، انگار از مادر می خواست
 که عفوش کنه، وقتی من وارد اتاقش شدم، مقابلم زانوز دو ازم
 خوایت به آتش نسپارمش و منوهانیه صدازد، خیلی

شوکه بودم و خیلی هم ترسیدم.

مهران دست پیش بردودست نازنین رادردستان ستبروپهن

خودگرفت و گفت:نگران نباش،شایدخواب بدی دیده

دربیداری رفتارش اثرات اون کابوس بوده،بهش فکر نکن

چیزمهمی نبوده نازنین جان.

نازنین لبخندی زدوبه مهران خیره شد،اندکی بعددرحالی که

نگاهش به مهران بودبه خواب فرورفت،باصدای

زیبای مهران چشم گشود،نگاهی به اطراف انداخت

و گفت:کجاییم؟

-:رسیدیم شیراز،مثل اینکه خیلی خسته بودی،خیلی وقته

بانوی من خواب تشریف دارن.

مهران اتومبیل راگوشه یی پارک کردوادامه

داد:رضاوناهیداینجامنتظر مون هستن،حافظیه ست.

نازنین باذوق ازاتومبیل پایین پریدوشروع به دویدن

کرد،پرازگلهای زیباوبویی سکرآوربود،آرامش رابه وجودآدمی

تزریق میکرد، نازنین باهیجان بوی نشاط بخش حافظیه را به
 مشام کشید، بعد از خواندن فاتحه یی برای شادی
 روح حافظ مهران دستش را در دست گرفت و به گوشه یی اشاره
 کرد، نازنین نگاهش را به آن سمت
 دوخت، رضا و ناهید به آنهانزدیک می شدند، نازنین لبخندی زد و به
 سمت خواهر دوید، ثانیه یی بعد هر دو در آغوش
 یکدیگر بودند و رضا و مهران بالبخندان دورامی نگریستند، نازنین
 نگاهی به آن دو انداخت و گفت: چرامی خندین؟ خب
 دلم واسه خواهر خوشگلم تنگ شده بود.
 رضا و مهران خنده ی کوتاهی کردند، تیپ و قیافه ی آن دوه
 هیچ وجه با یکدیگر قابل قیاس نبود، مهران هیکل
 تنومندش دو برابر رضا بود، تیشرت آبی رنگ اسپرتی به همراه
 شلوار جین به تن داشت که بدن و هیکلش
 رازیباتر نشان میداد، اما رضا مردی تقریباً قد بلند و لاغرولی
 بسیار قابل احترام، کت و شلواری به رنگ سورمه یی برتن
 داشت که جدی تر و با احترام تر نشانش میداد.

ناهیدنگاهی به مهران و نازنین انداخت و گفت: حتما خیلی خسته این بهتره بریم خونه استراحت کنین.

مهران باشیظنت گفت: نازی خانومم تا اینجالا بودن حتی یه ثانیه چشم باز نکرده، فکری به حال من بدبخت بکنین. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

56

نازنین چشم غره یی حواله ی نامزد جوانش کرد و بعد بالبخدمت گفت: بریم ناهیدجون، این پسر خوشتیپ فقط مزه میپرونه.

ناهیدلبخدمت کم رنگی زد و به همراه نازنین براه افتاد، رضا و مهران هم با فاصله از آنها پشت سرشان حرکت کردند.

خانه ی رضا و ناهید و احدی از یک آپارتمان چند طبقه بانمایی بسیار عالی بود که با ورود نازنین به مهد کودکی شلوغ

تبدیل شد، نازنین باهیجان تمام اثاثیه زیبای ناهید را بالذت تماشا می کرد و بعد با صدایی بلند در مورد آن وسیله

اظهار نظر میکرد.

رضا، مهران و ناهید هم بالبخند به حرکاتش چشم دوخته بودند، پس از اینکه در مورد هر وسیله بی اظهار نظر کرد، روی مبلی دوفره در کنار مهران نشست و گفت: اصلاً نمیدونستم خواهرم همچین سلیقه‌ی تحسین برانگیزی داره، فوق العاده س ناهید.

رضا بالبخند گفت: ناهید وقتی منو انتخاب کرد به سلیقه‌ی بی نظیرش پی بردم نازنین خانم.

ناهِید اُخمی ساختگی کرد و گفت: چقدر خود شو تحویل میگیره.

رضا بالبخند زیبایی به روی همسرش پاشید و روبه مهران گفت: آقا مهران موافقی بریم کمی توشهر، تا این

دو تا خواهر تنها باشن، ناهید خیلی واسه او مدن نازنین خوشحاله.

مهران با اینکه از خستگی به روی پابند نبود و چشمانش از بی خوابی به قرمزی گراییده بود از پیشنهاد باجناب بزرگش استقبال کرد و هر دو پس از خدا حافظی از در خارج شدند، پس از رفتن آن دو نازنین نگاهی به سرتاپای ناهید انداخت

وباشیطنت گفت:ناقلاتپل شدی.

ناهیددرحالی که ازروی مبل برمی خاست گفت:شیطون
شدیانازی بلا،بیاآشپزخونه واسه شام یه چیزی درست
کنم.

نازنین به دنبال ناهیدواردآشپزخانه شد،روی صندلی میزشش
نفره نهارخوری نشست وچشم به

ناهیددوخت،ناهیدبسته یی گوشت،کرفس فریزشده
وچندجورمواددیگرازداخل یخچال بیرون کشیدومشغول تهیه
ی خورش کرفس شد،پس ازپختن غذا درکنارنازنین روی
صندلی نشست،نازنین نگاهی به اطراف آشپزخانه ی

نقلی خواهرش انداخت وگفت:اززندگیت راضی هستی ناهید؟
ناهیددرحالی که بارومیزی گلداربازی می کردگفت:آره،همه چی
عالیه،رضامردفوق العاده یی،برای زندگیمون

خیلی تلاش می کنه،دوستم داره و کمی محبتش روابرازمی
کنه،اماخیلی خودداره،برای من که طعم محبت

رونچشیدم همون یه کوچولو محبت هم یه دنیا ست، ولی بعضی
 وقتا از چهره ی جدی ش می ترسم، البته من وقتیا اختصاصی
 کافه تک رمان رمان حقیقت

57

بهش علاقه مند شدم، تقریباً به همین رفتار جدی ش علاقه
 مند شدم و آروم آروم شیفته ش شدم ولی حالا این
 جدی بودن برام یه معضل شده.

نازنین دستش راروی دست خواهرش قرار داد و گفت: همه چی
 درست میشه، این مشکل بزرگی نیست وبه
 مرور زمان حل میشه.

ناهد آهی کشید و به روم

یزی گلدار ی که به همراه مادر رضا خریداری کرده بود زل
 زد، اندکی بعد صدای زنگ بلند شد، ناهید به سرعت

در را گشود و درضا و مهران پابه خانه گذاشتند، مهران در بدو
 ورود هوای خانه رابه مشام کشید و گفت: به به، چه کردی

ناهد خانم، دارم از گرسنگی پس میفتم.

پس از خوردن شام، مهران و رضا بلافاصله برای خواب به اتاق
 هارفتند و ناهید و نازنین تانیمه های شب به
 گفتگو نشستند..

مهران با صدای زنگ تلفن از جا پرید، نگاهی به نازنین که
 در کنارش بود انداخت و تلفن همراهش را به سرعت به
 گوش نزدیک کرد، صدای هق هق نجمه خانم در گوشش
 پیچید، سراسیمه برخاست و از تخت پایین پرید، به آرامی
 گفت: چیزی شده خاله جان؟ اتفاقی افتاده؟

-: اصغر، اصغر..

-: اصغر چی خاله جان؟ اصغر آقا چیزی شون شده؟

-: اصغر فوت کرده، خودکشی کرد مهران.

مهران بر روی زمین زانو زد و با صدای بلندی گفت: یاباب
 الوائج، چرا خاله؟

نازنین که با سرو صدای مهران از خواب برخاسته بود به سمت
 نامزد جوانش دوید و بانگرانی پرسید: چی شده

مهران؟ چارنگت پریده؟ چته مهران؟

مهران تلفن همراهش راقطع کرد، بانگاهی که به چهره‌ی
دلوایس نازنین انداخت به خودآمد، لبخندی دلگرم
کننده بر لب آورد، به سمت نامزدش قدم برداشت، صورتش
رامیان دودست قاب گرفت، نازنین باردیگر بانگرانی
پرسید: میگی چی شده مهران یا میخوای جونموبه لبم
برسونی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

مهران با صدایی لرزان زمزمه کرد: اصغر آقاسکته
کرده، بیمارستانه، چیز مهمی نیست، حالش خوبه، همین الان
حرکت میکنیم نگران نباش. اختصاصی کافه تک رمان رمان
حقیقت

58

با جمله‌ی مهران صدای شیون وهمزمان جیغ
ناهید بلند شد، مهران سر بلند کرد و نگاهش بر روی ناهید و رضا که
در چارچوب در اتاق ایستاده بودند خیره ماند، مهران نازنین رابه
حال خود گذاشت، به سمت رضافت دستش را گرفت

واورابه آشپزخانه کشاند، رضاباسگرمه های درهم کشیده
 گفت: چی شده مهران؟ واسه اصغراقاچه اتفاقی افتاده؟
 مهران باکف دست ضربه یی به پیشانی زدوگفت: اصغراقافوت
 کرده، خاله میگفت خودکشی کرده.
 رضاباناراحتی روی صندلی میزناهارخوری نشست، مهران درحالی
 که ازآشپزخانه خارج می
 شدگفت: بلندشورضا، بایدزودتربرگردیم تهران، ناهیدونازنین
 بایدباپدرشون خداحافظی کنند.
 رضامطیعانه برخاست وهمراه مهران ازدرخارج شد.
 کمی بعدباسرعت به سمت تهران درحرکت بودند، ناهیدونازنین
 درکناریکدیگرددرصندلی عقب شیون می
 کردند، مهران نگاهی به چهره ی پریشان نامزدش انداخت
 وگفت: آروم باش نازنین جان، انشالااتفاق بدی نیفتاده
 خانومم.
 نازنین درحالی که دستانش رااحصارصورت کرده بودوباشدت می
 گریست گفت: کاش نمیومدم شیرازمهران، می

ترسم واسه بابااتفاقی بیفته.

مهران ورضانگاهی بین یکدیگرردوبدل کردندوباتأسف سرتکان دادند،ناهیدونازنین آنقدراشک ریختندوشیون

کردندتاخواب چشمان گریان وخسته شان راربود.

پس ازرسیدن به خانه،مهران اتومبیل راکمی دورترازخانه پارک کرد،رضاباصدای آرامی ناهیدرابه نام

خواند،ناهیدچشم گشود،نگاهی به اطراف انداخت وپس

ازشناسایی محیط نگاهش روی پارچه ی سیاه درب خانه

ثابت ماند،به سرعت ازاتومبیل پایین پرید،نازنین هم که باصدای گشوده شدن درب چشم گشوده بودبه دنبالش

راهی شد،هردومسخ ومتحرک واردخانه شدند،ناصرروی پله

هانشسته بودوسرش راروی زانوانش قرارداده

بود،صدای فریادهای نجمه خانم ازداخل خانه به وضوح شنیده

می شد،چندمرددرکناری ایستاده بودند،نازنین

نگاهی به چهره ی حزن انگیزآنهاانداخت،نقی خان پدرمهران

رامیان مردان شناخت،به سمتش دویدباصدایی

گرفته گفت:چی شده آقاجون؟

نقی خان بالحنی غمگین گفت:خدا بهت صبر بده دخترقشنگم.

نازنین نگاهی به اطرافش انداخت، ناهید گوشه یی نشسته

بود، ناصر هم با چشمانی اشکبار نگاه به او داشت، نازنین

نگاهش رابه سنگفرش حیاط دوخت، چهره ی

اصغر آقادر برابر چشمانش نقش بست، ناخود آگاه چندین بار زمزمه

کرد:بابا، بابا..

وبعد چشمانش سیاهی رفت وتن نیمه جانش به سمت زمین

فرود آمد، اما قبل از افتادن مهران او را در آغوش کشید.. اختصاصی

کافه تک رمان رمان حقیقت

59

هنگامی که چشم گشود، یک جفت چشم نگران به چهره اش

دوخته شده بود، مهران که متوجه ی به هوش

آمدن نامزدش شد بالبخند گفت:خدا یا شکر ت، از نگرانی دیوونه

شدم نازنین جان.

دستان گرم مهران دستان یخ زده و ظریفش را گرفت، گرمای
وجود مهران در روح و جسمش دوید، به سختی لب

باز کرد و گفت: مهران چرا اینطور شد؟ چطور بابافوت شد؟

مهران گیسوان پریشانش را از روی صورتش

کنار زد و گفت: صبر داشته باش، مرگ حقه، من و تو هم روزی..

-: حوصله شنیدن سفسطه ندارم فقط میخوام بدونم چرا بابافوت
شده؟

-: خاله جون میگه نصفه شب پدرت از خواب میپره و با فریاد به

سمت آشپزخونه میدوه و قبل از اینکه خاله جون

برسه، کارد آشپزخونه رو تو قلبش فرو میکنه، خاله جون به

ناصرزنگ میزنه، پدرت لحظه های آخر عمرش میگه

از حقه های دنیا خلاص شده و تنها خواسته همیشه مراقب

تو باشن، به دلیل اینکه ناصر شهادت داده خاله جون

پاش به کلانتری نرسیده و گرنه چون خاله اون لحظه اونجا بوده

همراه خودشون میبردنش.

نازنین گرمای اشک راروی گونه هایش احساس میکرد، مهران
 دست پیش بردواشک هایش رازروی گونه های
 ملتهب نامزدش زدود، طاقت بی تابی واشکهای نازنین رانداشت
 وتحمل این دردعظیم برایش سخت بود، نازنین
 تکه یی ازوجودش بود، آنقدربرای به دست آوردنش سختی
 وعذاب راتحمل کرده بودونمی توانست خیسی
 چشمان این گوهرزندگیش رابینند، آهی کشید، دوست نداشت
 درمقابل نامزدش اشک بریزدواورابی قرارترسازد، به
 سرعت برخاست وازدرخارج شد.
 نازنین به سختی ازسرجابرخواست، اتاقش نامرتب بودولباسهایش
 جای جای اتاق ریخته شده بود، ازتخت به آرامی
 پایین آمدوبازحمت مشغول جمع کردن اتاق ومرتب کردنش
 شد، هنوزچنددقیقه یی نگذشته بودکه مهران داخل
 شد، باناراحتی گفت: چراازروی تخت بلندشدی؟ دکتری که
 دیروزمعاینه ت کردگفت حداقل بایدتایک هفته

استراحت کنی، حتما باید اتاق مرتب کنی؟ من خیلی نگرانم
 و نتونستم اینجارو مرتب کنم، همین الان
 بروروتخت، زود باش نازنین.

نازنین بالحنی خسته گفت: اما من خوبم مهران.

مهران تن رنجور نازنین را در آغوش کشید، به سمت تخت رفت
 و او را روی تخت خواباند، با خنده بی شیطنت

آمیزگفت: از این به بعد سریع حرفمو گوش کن نازنین خانم و گرنه
 مجبورمیشم طور دیگه یی برخورد کنم.

نازنین لبخند بیحالی بر لب آورد و در سکوت به مهران خیره

شد، مهران برای فرار از افسون چشمان نامزدش مشغول

مرتب کردن اتاق شد. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

60

نازنین آهی کشید و گفت: بقیه کجان؟ چرا اینجا اینجوریه؟ مثل
 خونه ی ارواح ست.

مهران لبخندی حواله ی نازنین کرد و گفت: خاله جون

بامادر رفتن خونه ی ما، ناهیدهم حالش بد بود همراه

شوهرش رفت خونه ی پدرشوهرش، ناصر و لیلیا هم رفتن
خونشون، کسی دیگه نمی‌مونه، لیلیا می‌خواست بمونه
پیش و ازت پرستاری کنه، اما بخاطر وضعیتش نداشتم بمونه.

نازنین با تعجب پرسید: مگه لیلیا چه وضعیتی داره؟

-خب به زودی عمه میشی خانومی.

نازنین لبخند کم‌رنگی زد و گفت: تو همچین وضعیتی هیچ
چیز خوشحالم نمی‌کنه، واسه بابا مراسم نمی‌گیرن مهران؟

-دیروز دفنش کردن، من پیش تو بودم، پول مراسم رو هم ترجیح
دادن بدن به خیریه.

نازنین آهی کشید و به چهره ی مهران خیره شد، مردی که روزی
از او متنفر بود حالا تنه‌ها دلیل برای زندگیش

بود، مهران تمام وجودش بود و تا حد مرگ دوستش میداشت..

چهل روز از مرگ اصغر آقامی گذشت، همه چی آرام

بود و تقریباً روال عادی خود را طی می‌کرد، اما نجمه خانم

از هراسی که به دلیل مرگ همسر در مقابل چشمانش جان می

گرفت، بعد این مدت هنوز هم نمی‌توانست بر روی

پابایستد و هنوز هم در خانه خواهر از او نگهداری میشد، لبخند از لبان
 همه رخت بر بسته بود و تنه‌ها دلیلی که اندکی شادی
 به خانواده هدیه داده بود خبر باردار بودن لیل بود، نازنین هم به
 دلیل کمک به همسر برادر و تنه‌ها نماندن در خانه ی
 ناصر زندگی می کرد، مهران در حالی که با تلفن همراه با همسرش
 صحبت می کرد، اتومبیلش را مقابل خانه پارک
 کرد و وارد خانه شد، خانه ی تقریباً بزرگ نقی خان در محله یی
 متمول و زیبا بنا شده بود، مهران با خدا حافظی کوتاهی
 با نازنین کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد، خانه
 مانند هر روز ساکت بود و تنه‌ها صدای گنجشکانی که با هیاهو در میان
 شاخه های درختان و درجه و وورجه می کردند سکوت رعب
 آور را می شکست، مهران در حالی که بسته ی
 خرید را در دستانش جا به جامی کرد پایه داخل خانه
 گذاشت، زیر لب زمزمه کرد: بهتره بدون سرو صدا برم و خاله
 جونو سوپرایز کنم و از این تشک جداش کنم.

با این فکر لبخند زنان به سمت اتاق خاله ش بر راه افتاد، اما با صدای
 هق هق سوزناک نجمه خانم و تسلی های
 زمزمه وار جمیله مادرش پشت در ایستاد، خاله نجمه را از کودکی
 دوست داشت، همیشه طرفدارش

بود و مراقبش، بهترین هدیه ها را برایش خریداری می
 کرد و بسیار دوستش داشت، هق هق سوزناک خاله اش قلب
 مهربانش را خراش می داد، صدای جمیله خانم بلند شد: نجمه
 جان فراموشش کن تا کی می خواهی با عذاب وجدان
 زندگی کنی. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

61

صدای گرفته ی نجمه بلند شد: نه جمیله، هانیه منونمی
 بخشه، اون از من نمی گذره، همونطور که از اصغر نگذشت
 و اصغر اون جور دیوونه شد، من بد کردم در حق همه بد کردم.
 -: بگو خواهی جون، خود تو خالی کن، بگو.

-: کاش اصلا با اصغر آشنا نمی شدم، کاش دوستش نداشتم، کاش
 باهاش همسایه نبودیم، کششی که از کودکی به

پسربچه ی همسایه داشتم غیرعادی بود جمیله، اصغرازنه
 سالگیم شد تموم زندگی من، واسش ازخونه شکلات
 میدزدیدم تاخوشحالش کنم، یادته وقتی مادرش فهمید اصغربچه
 گربه یی که توخونشون بود و کشته من واسه این
 که تنبیه نشه گناهشو گردن گرفتم و گفتم من واسه بازی بچه
 گربه رو پرت کردم و اون مرده با اینکه تو میدونی
 وقتی اون بچه گربه ی کوچولو رو با اون وضعیت دیدم چقدر اشک
 ریختم و براش غصه خوردم، من بی رحم نبودم
 جمیله، عشق از من یه مجنون ساخت، وقتی بزرگ شدم، اصغربهم
 گفت دوستم داره و من هم شناور تو دریای عشق
 از زندگی لذت می بردم، تا اون مرد قصاب تو زندگیمون
 پیدا شد، اسمش غلام بود، نمیدونم چرا انقدر دقیق واسه
 تومیگم که شاهدتک تک لحظه های زندگیم بودی، اما دیگه
 تحمل ندارم، می خوام بگم منو عشق به این حال
 انداخت، بابا واسه ثروتش قبول کرد، اصغر هنوز بچه بود، من
 چهارده سالم بود و اصغر شانزده ساله، از نظر او نازندگی بایه

پسرشانزده ساله امکان پذیر نبود و من باید به ازدواج با مردی تن میدادم که چون زن اولش بچه دار نشده بود فقط دنبال یه توله زابود، نباید می شدم اما شدم، باشک و آه رفتم خورش و اصغر هم باشک و آه و قول اینکه روزی منوبه دست میاره بدرقه م کرد، چندین سال از زندگی با غلام قصاب گذشت که هر روز زندگی تو خورش برام مژگ بود، زن اولش تامی خوردم کتکم میزد و تا جون داشتم ازم کار می کشید مخصوصا اینکه منم نتونسته بودم واسه این نره غول بچه بزام وزن دیگه یی هم اختیار کرده بود، من تنها توان خون اسم زنویدک می کشیدم و گرنه با کلفت فرقی نداشتم، زن اولش خانوم خونه بود و زن سومش که دو تا دختر داشت مادر بچه هاش، اون چند سال روز مرگی رویا گرفته بودم تا اینکه به گوشم رسید اصغر که حالا مرد برومند و خوش چهره بود با دختریکی از پولداران تهران وصلت میکنه، شبی که با هزار کلک از خانه فرار کردم و خودم رابه مراسم ازدواج اصغر رساندم یادم نمی

رود، اصغر که حدود بیست سال داشت درکت و شلواری اروپایی
مانند شاهزاده هامی درخشید، وقتی نگاه به عروس
انداختم تمام دنیا می نابود شد، عروس دختری جوان بود به زیبایی
ماه، چشمانی درشت، کشیده و مشکی که باتاب
مژگانش دل از هر کسی می برد، گیسوان مشکی و بلندش
راماندگلی بر بالای سرش جمع شده بود، صورت شرقی
اش مرابه خاک سیاه نشانده، هانیه صد برابر از من زیباتر بود، از آن
پس هانیه شد که بوس شبانه ام، دردمی کشیدم و دم
نمیزدم، می مردم وزنده می شدم امالاب باز نمی کردم، تا اینکه
باردار شدم، غلام که آن موقع سه دختر داشت، با
باردار شدن من آن رابه فال نیک گرفت و گفت خدابه او پسری
عنایت می کند، من هم از اینکه مانند آن دوزن شاخصی کافه
تک رمان رمان حقیقت

62

بر روی مخده می نشستم و می خوردم و می نوشیدم غرق
در شادی ولذت بودم، در یکی از روزهایی که به دیدن

مادرم رفته بودم شنیدم هانیه هم باردار است، باینکه زنی شوهر دار بودم و کودکی در شکم داشتم امانی توانستم باور کنم اصغر مرا فراموش کرده، تا اینکه تصمیم گرفتم به دیدنش بروم، وقتی وارد حجره اش شدم، هانیه در کنارش بود، پوشیه ام را بالا نزدم، به سمت فرش هارفتم و مشغول برانداز کردنشان شدم، از رفتار اصغر فهمیدم که چقدر هانیه را دوست دارد و این کینه یی شدید در قلبم متولد کرد، هانیه پس از کمی بگو و بخند با اصغر، از او با کلماتی شیرین که آرزوی من بود تا به اصغر بگویم خدا حافظی کرد و بانیم نگاهی به من از حجره خارج شد، اصغر به سمتم آمد و گفت: می توانم کمکتان کنم بانو.

مقابلش ایستادم و گفتم: از کمک کردن گذشته نامرد، نابودم کردی، آمده م خرده های قلبم را از زیر پایت جمع کنم.

پوشیه م را بالا نزدم، با تعجب به من خیره شد، میدانستم مرا شناخته، اما با اخم گفت: شمار انمی شناسم، اشتباه گرفته اید خانم.

گفتم:نجمه م،نجمه ی تو،نجمه یی که برایت جان میداد،کتک
میخورد تا کتک

نخوری،تحقیر میشد تا تحقیر نشوی،اصغر منم نجمه ات.

باهمان لحن سرد گفت:برو خانم،همه چی تمام شده،من زن دارم
و بچه یی در راه و شما شوهر داری.بعدنگاهی به

شکمم که اندکی برآمدگی اش از زیر چادر پیدا بود انداخت
و گفت:و بچه یی در راه.

مشت به شکمم کوبیدم و گفتم:نمی خواهمش اصغر،من تورامی
خواهم،کودک تو را،چرا هانیه انقدر خوش شانس
است،چرا؟

در سکوت به من خیره شد و بعد گفت:برو یا خودم بیرون ت می
اندازم.

زهر خندی زدم و از در حجره اش خارج شدم،اصغر دیگر مرانمی
خواست و این برایم عذاب بزرگی بود،آنقدر عذاب

کشیدم تا کودکم پایه دنیا گذاشت،دختری شیرین
و بسیار زیبا،وقتی غلام فهمید فرزند من هم دختر است الم شنگه

یی بپاکرد که تاآن روز نظیرش راندیدم، زن اولش مراباآن حال به
 بادکتک گرفت وبعدهم باتنی زخمی به خانه
 پدرم فرستادم، دختر کوچکم راهمراهم راهی کردند، دوماه ازبودن
 من ودخترم درخانه پدرم می گذشت که همراه
 مادربه خانه ی مادراصغرفتیم برای مجلسی زنانه، دخترم الهام
 کودکی شیرین وبسیارزیبابودباچشمانی روشن
 وگیرا، وقتی واردخانه شدم نگاهم برروی هانیه خیره ماند، کت
 ودامن خوش دوختی به رنگ یاسی برتن
 داشت، موهای لخت وبلندش راهم روی شانه رهاکرده
 بود، کودکی زیباهم درآغوش
 داشت، مادراصغرباغرورعروشش رابه من معرفی کرد، بنده
 خدانمی دانست من همان شب عروسی، عروس ماهاختصاصی
 کافه تک رمان رمان حقیقت

63

چهره اش رادیده ام، ناصرپسراصغرتپل ودوستداشتنی بودباهمان
 چشمان شیطان ومرموزاصغر، آن

روز آنقدر ناصر را بوسیدم و بوییدم که حتی مادرم به علاقه ام به
 کودک اصغر اعتراض کرد، اما ناصر بوی
 اصغر را میداد و مراد دوباره به دنیای تلخ عشق می
 کشاند، شاید اگر طعم محبت هم سرم رامی چشیدم عشق عمیق
 اصغر از قلب و جانم رخت برمی بست، اما من زنی ناکام
 بودم، درد دنیا هیچ چیزی را عمیقاً درک نکرده بود و همین
 مرا می سوزاند و نابودم میکرد، خنده های هانیه مانند تیری
 زهر آگین در قلبم فرو می رفت و مرا بی قرار انتقام می
 ساخت، انتقام از زنی که سرایامهربانی و عشق بود.
 باکتک های گاه و بیگاه پدر بار دیگر به جهنم قبلیم برگشتم، ولی
 ایندفعه تنهامن مورد شکنجه واقع نمی شدم بلکه
 الهام کوچکم شکنجه می شد، گریه های الهام قلبم راتکه تکه
 می کرد، روزی که تاتی کنان خودش رابه من
 رساند و با اشک دست سوخته اش رابه من نشان داد، مهر و عطوفت
 مادری چشمانم را سیاه کرد، به زن غلام هجوم

بردم وتامی توانستم بامشت ولگدسیاه وکبودش کردم،اماشب
 که غلام برگشت،آنقدردرگوشش خواندکه مرابه
 بادکتک گرفت،آن خانه برایم جهنمی غیرقابل فراربود،می
 ساختم ومی سوختم،هفت سال درآن جهنم زندگی
 کردم ودم نزدم تااینکه غلام تمام دارایی ش راسرقماربخت
 ودیگرحتی نمی توانست خرج سه زن وپنج
 فرزندش رادرآورد،زن اولش راطلاق دادوبه خانه ی پدرش
 فرستادش،بعدهم نوبت من بودکه تنهازاویک
 فرزندداشتم،مراهمراه الهام به خانه پدرفرستاد،پدرمن والهام
 راقبول نمی کرد،به غلام گفته بودزن وبچه ات
 هستندبایدازآنهانگهداری کنی اماغلام زیربارنمی رفت،تااینکه
 سرپرستی الهام رابه عهده گرفت ومراباکوله باری
 ازپشیمانی،عشق به فرزندوبدبختی طلاق داد،وای که چه لحظه
 ی شومی بودجدایی ازدخترم،دختری که نیمه
 یی ازوجودم بود،الهام راهمراه خودبردوبعدچندهفته همراه
 همسرودختری که جان شیرین من بودبه منطقه یی

گریخت، از دست طلبکارانش فرار کردم و من دیگر هیچوقت نشانه
 بی ازالهامم نیافتم، بار دیگر شدم دختر خانه
 اما دیگر نه دختر بودم و نه آن شور و جوانی را داشتم بلکه زنی
 درد کشیده و نادم بودم، روزی که چشم گشودم
 و بار دیگر به زندگی امیدوار شدم، روزی بود که اصغر را به همراه
 دختری ریزنقش و خوش چهره همانند خودش
 دیدم، دخترک چهار سال داشت، لباس زیبایی بر تن داشت
 و دست اصغر را محکم در دست گرفته بود و با خنده او را
 بابامی خواند، پوشیه ام را بالا زدم و به سمتشان رفتم، اصغر با دیدنم
 دستپاچه شد و به آرامی سلام گفت، در مقابل
 دخترش زانو زدم، دستی به موهای مجعدش کشیدم
 و گفتم: اسمت چیه دخترم؟
 دخترک چهره درهم کشید و باز بانی شیرین گفت: اولامن من
 مامان جون دارم و به من نگو دخترم، بعد هم اسمم
 ناهید خانومه. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

با اینکه ناهید بسیار شبیه به اصغر بود اما کینه اش بر قلبم
نشست، برخاستم و روبه اصغر گفتم: می تونستم من جای
هانیه مامانت باشم اما پدرت بی وفایی کرد، اصغری وفایی کردی
در حقم.

اصغر نگاهش به چهره ام انداخت و گفت: تا کی صبر می کردم برای
زنی که شوهر کرده بود، دوستت داشتم اما دیگه
نمی تونستم برای بدست آوردن زنی شوهر دار وفا کنم.
بابدجنسی گفتم: من الان دیگه شوهر ندارم، الان هم نمی خوام
برای بدست آوردنم بجنگی اصغر.
اصغراهی کشید و گفت: فردا هم دیگه روتو حجره م می
بینیم، منتظر تم نجمه.

تا روز بعد عشق و استرس قلبم را بازی می داد، روز بعد بهترین
لباسم را برتن کردم، دستی در چهره ام بردم و به سمت
اصغر راه افتادم، در راه قدم بر نمی داشتم بلکه پرواز می کردم.
اصغر پشت میز حجره اش نشسته بود و منتظر نگاه به در دوخته
بود، با دیدنم برخاست، شاگردش را در حجره گذاشت

ومابه پشت حجره که انبارفرش هایش بودرفتیم،استکانی چای
درمقابلم گذاشت،لبخندی
زدوگفت:هرروزخوشگلترمیشی نجمه.

من که ازاین تعریف آن هم اززبان عشقم لبریزازخوشی بودم
بالبخندپاسخ دادم:کاش این زیبایی برای توبود.
چهره درهم کشیدوگفت:شنیدم یه دخترداری؟دلت واسش
تنگ نمیشه؟

بابه یادآوردن الهام قطره یی اشک برروی گونه ام
چکید،دستپاچه گفت:نمی خواستم ناراحت کنم،میدونم چه
احساسی داری،درسته جای تونیستم،ولی سه تاچه دارم
ومیدونم فرزندچقدربرای مادروپدرش عزیزه،من وهانیه
برای ناصر،ناهیدونازنین اززندگیمون می گذریم.

رمان بوک

ناخودآگاه پرسیدم:دوستش داری؟

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

-:کیو؟

-:هانیه،همسرت رو.

-هانیه همسرمنه، هر مردی همسرش رو که چندین سال باهاش
زندگی کرده دوست داره، مگه شوهر تو دوست
نداشت؟

پوزخندی زدم و گفتم: من همسرش نبودم کلفتش بودم.
اصغر با من گفت: راستش من همیشه دوست داشتم
نجمه، اما تو خیلی زود ازدواج کردی، تصمیم گرفتم
هر طور شده به دست بیارم، تو حجره ی پدر هانیه مشغول به
کار شدم، هانیه دختر زیبای بود و پدرش علاقه ی
شگرفی بهش داشت، تا اینکه ناصر خان به بستر بیماری افتاد، به
من وصیت کرد ثروت شوبه دست بگیرم چون اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

65

تنها پسرش آرزوی فرنگ رفتن داره، گفت هانیه به من علاقه
منده، قبل اینکه فوت کنه با هانیه ازدواج کردم، الان
هم مادر بچه هامه و تموم ثروت من مال هانیه ست، چطور ازش
بگذرم نجمه.

از آن روز من و اصغر بیشتر اوقات همدیگره رو میدیدیم، تا اینکه هانیه
 از رابطه ی پنهانی اصغر با زنی پی
 برد، اما آنقدر خوش طینت بود که به روی
 اصغر نیاورد، اما اصغر هر اس داشت، نه به دلیل از دست دادن هانیه
 بلکه

برای از دست دادن ثروت هانیه، برادر هانیه هم با کمی از ارثیه اش
 رفته بود فرنگ و خونه روبه اسم هانیه زده
 بود، نمیدونم جمیله، نمیدونم اون روح شیطانی از کجابه روح من
 رسوخ کرده بود که اون کار و انجام دادم، به
 اصغر گفتم اعتماد هانیه رو جلب کنه تا هانیه تمام دارایی شوبه
 نامش بزنه، بعد چندین ماه هانیه خونه، حجره
 و چند زمین روبه اسم اصغر زد، اصغر خوشحال بود اما من هنوز زن
 پنهانی اصغر بودم و روح شیطانی ام ارضانشده
 بود، روزی که اصغر برای معامله یی بزرگ به یکی
 از شهرها سفر کرده بود، شال و کلاه کردم

وبه دیدن هانیه رفتم، باینکه دارای سه بچه بود اما هنوز همان
 طراوت، زیبایی و شادابی در وجودش بود، بادیدنم
 بارویی باز من استقبال کرد، برایم میوه و شیرینی آورد و در مقابلم
 نشست، با آن تاپ سفید و دامن بلند چین
 دار سفید همانند فرشته ها بود، هنوز کینه ی حسادت و انتقام
 در وجودم شعله ور بود، باگریه کودک کی برخاست و کمی
 بعد در حالی که دختری بسیار زیبا در آغوش داشت در مقابلم
 نشست، نگاهی به کودکش انداختم و گفتم: چه خوشگله
 هانیه خانم، خداواستون نگهش داره.
 بوسه یی بر گونه ی دخترش گذاشت و گفت: اسمش
 نازنینه، وجود من و اصغره.
 با آوردن نام اصغر در برابر دیدگانم آتش افروخته
 شد، لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: بله، اصغر در مورد نازنین
 کوچولو همیشه صحبت می کنه.
 با تعجب پرسید: شما اصغرومی بینید؟
 - هرزنی باید شوهرش رو ببینه، غیر از اینه هانیه خانم؟

هانیه بابی حالی نازنین راروی زمین گذاشت وگفت:هرزنی بابی وفایی شوهرش می شکنه،هرزنی.

-:توبرای اصغرتنه‌ایه منبع مالی بودی،نه یه زن.

هانیه تنه‌ادرسکوت به چهره ام خیره شد،چهره اش خیلی بی روح وترسناک بود،برخاستم،دستی برسرنازنین

کشیدم وروبه هانیه گفتم:اصغرعلاقه یی بهت نداره،اززندگیش بروکنارواجازه بده من زن خونش باشم هانیه خانم.اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

66

ازخانه ی هانیه که بیرون آمدم احساس آرامش می کردم،اما هانیه اززندگی اصغرکنارنرفت وحتى کلمه یی هم درموردآمدن من بااصغرسخن نگفت،طاقتم تمام شده بودجمیله،آنقدردرگوش اصغرخواندم که تصمیم به کشتن مادرپچه هایش گرفت،وای برشبی که هانیه به دست های آلوده ی من واصغربه قتل رسیدوچون کسی

رانداشت کسی پیگیرش نشد، در نفس های آخرش تنهاگفت
 مراقب نازنین باشم، می گفت نازنین در وجود خودش
 وزنی ست که برایش عزیز بود، من هم تقریبا...
 مهران بقیه سخنان نجمه خانم رانمی شنید، سرش به دوران
 افتاده بود و قلبش قصد پریدن داشت، برخاست، در اتاق
 نجمه را گشود، نجمه و جمیله با دیدن مهران با آن قامت
 بلند و چشمان به خون نشسته، هراس در قلبشان
 نشست، جمیله برخاست و بالبخند گفت: سلام پسر گلیم، خوش
 اومدی، ما متوجه ی اومدنت نشدیم، حال خاله نجمه
 بد بود.

مهران با صدایی که از خشم می لرزید گفت: حال هرقاتلی
 باید بد باشه، عذاب وجدان هر کسی رو باید تا الان می
 کشت، خاله جان روحیه ی عالی دارن.

نجمه خانم رنگ پریده بالحنی آرام گفت: مهران جان..
 فریاد مهران قلبش را لرزاند: ساکت شو قاتل، تو تنهاهانیه
 رو بخاطر خواسته های خودت فدانکردی بلکه نازنین رو هم

فداکردی نجمه خانم، نازنین برای من پرستیدنی بودامانمی
خواستم بخاطر خواسته ی شما بدستش بیارم وای
بر نازنین من، وای، من چکار کردم با اون دختر، من قلبشوزیرپاهام
له کردم.

- اشتباه می کنی نازنین دوستت داره.

- نداره نجمه خانم، نداره، برای اینکه زبردین نامادری خوش قلب
قاتلش نباشه همسر من شد، وای بر تو مهران که
انقدر اون دختر بیچاره رو اذیت کردی.

مهران پس از گفتن این سخنان به سرعت از در خارج
شد، فریادهای مادر و خاله اش باعث فروکش کردن خشمش
نمی شد، پشت رل نشست و به سمت ویلای شمالشان
راند، تنها جایی که آرامش می کرد در یابود، صدای خواننده
در گوشش طنین می انداخت و قلبش رامی فشرد:

مابه هم نمی رسیم

مٹ خورشیدیم و ماه

تن تو خاک بهشت، تن من پراز گناه
توی یک روز بهار اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

67

یار تو خورشید گرم

من شبی بی همدم

تو شبی سردوسیا

من به دنبال توباپای برهنه

تو جوون و تازه یی من پیرو کهنه

من به دنبال توباپای برهنه

تو جوون و تازه یی من پیرو کهنه

تویی یک مرغ سپید

عاشق چشمه ورود

من گل آلوده و تلخ

قطره آبی ته چاه

تویی در راه سفر

سفری دورودراز
تن بی قدرت من
عاجزاین همه راز
من به دنبال توبا پای برهنه
توجوون وتازه یی من پیرو کهنه
بایادنازنین قطرات اشک بر روی گونه اش غلطید، صدای آهنگ
اورابه یاد عشق زیبایش می انداخت، بانوری
شدید چندین بار چشم باز بسته کرد، صدای برخورد و حشتناکش
با کامیون در دل جاده پیچید، صدای گوگوش
هنوز در گوشش بود، چشمان درشت و زیبای نازنین در مقابل
چشمانش بود، فریادی کشید، خون گرم بر روی
پیشانیش روان شد، چشمانش بسته شد، صدای گوگوش برای
آخرین بار به گوشش رسید.
مابه هم نمی رسیم..

نازنین نگاهش بر روی جسم بی جان مهران خیره ماند، بر روی
 جسد نامزدش خم شد با فریاد گفت: نامردمگه دوستم
 نداشتی، تو که میدونستی دیگه غیر تو کسی روندارم، چراتنهام
 گذاشتی مهران، این رسمه مردی، اینه رسمه
 عشق، باید نامزد دادا غدیده تو تنهامیذاشتی مرد، مهران بلند شو، به
 خدا دوستت دارم، مهران جون نازنین تا اختصاصی کافه تک رمان
 رمان حقیقت

68

پاشو، بلند شو از بین این پارچه ی سفید لعنتی، می خوان بذارنت
 زیریه خروار خاک، میدونم تو شجاعی اما من از تنهایی
 میترسم از نبودن تو میترسم مهرانم، بلند شو، یا نازنینت رو هم
 همراه خودت ببر، الهی بمیرم که ناراحت می
 کردم، دیگه طاقت دوریتوندارم.
 ناهید دست نازنین را گرفت و زمزمه وار گفت: بسه دیگه
 نازنین، از بین میری، بلند شو خواهر قشنگم.

- نه ناهید، مهرانم اینجاست، من کجا برم، ما با هم عهد کردیم
هیچوقت جدانشیم، حالا بدونش کجا برم.

ناصر و ناهید به سختی نازنین را از جسد مهران
دور کردند، جسد مهران را با صلوات داخل گودال خاکی
قرار دادند، نجمه

خانم بی حال گوشه‌ی بی روی و یلچر بود، ندامت، غم و عشق به
فرزند از دست رفته‌ی خواهرش او را از پا انداخته
بود، مهران تمام زندگیش بود، او واقعا نازنین را هم فدای خواسته
ی خود کرده بود، نگاهش بر روی نازنین خیره
ماند، ضجه‌ی دخترک او را به مرز جنون می برد، نازنین
واقعا انگار خود هانیه بود، یعنی او دوباره هانیه را عذاب داده
بود، صورتش را میان دو دست پنهان ساخت
و فریاد زد: نه، نه، نباید اینطوری باشه.

چند نفری به سمتش دویدند و مشغول آرام کردنش شدند، نازنین
نگاهی به سرتاپای سیاه پوش نجمه خانم

انداخت و به سمتش دوید، کنارش روی زمین زانوزد و باهق هقی
دلخراش آرام زمزمه کرد: خانم جون دیدین
چطور مهرانم پرپر شد، مهران عزیزم از پیشم رفت، روح منم باهش
پرکشید، چرا نقد رزود چشاش بسته شد، مهران که
جونش به جون من بسته بود، مهران که عاشقم بود چرا تنهام
گذاشت، خانم جون از این درد نجاتم بدین، نجاتم
بدین خانم جون.

نجمه خانم بانگه سردوبی روحش چهره ی آشنای نازنین رامی
کاوید آرام گفت: هانیه جان، اصغر مرد، مهرانم
مرد، واسه ندونم کاریه من، منم باید برم، اصغر و مهران
منتظر من، باید تقاص گناهی که کردم رو پس بدم هانیه.
نازنین از کنار نجمه برخاست و در کنار آرامگاه مهران که با خاک
پر شده بود زانوزد، خاک های گور نامزدش را چنگ
زد و با ضجه گفت: مهرانم پاشو، هنوز خیلی زوده واسه
رفتنت، نازنین بدونت چکار کنه، پاشو مهرانم، بهم بگو این یه

خواب تلخه، بیدارم کن وبگودیگه این کابوس تموم شده، مهران
جان ازت خواهش میکنم، نازنینت دیگه
جز تو کسی رونداره، مهرانم پاشو عشقم.

ناهدولیلادر کنارش نشستند، ناهید دست خواهرش رادر دست
گرفت وباصدایی پراز بغض گفت: الهی فدات شم
خواهرقشنگم، مهران راضی نیست انقدر ضجه بزنی، پاشو قربونت
برم، میریم خونه کمی استراحت می

کنی، پاشو خواهر جونم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

69

نازنین با عصبانیت دستش راز میان دستان ظریف ناهید بیرون
کشید و گفت: میدونی چی میگم

ناهد، مهرانموتنها بذارم زیریه خروار خاک وبرم خونه استراحت
کنم، منم باید اینجایم منم

تابمیرم، تورضاروداری، ناصرم لیلارو، من بعد مهران کیو دارم
ناهد، من مهرانمومیخوام، من بعد مهران میمیرم.

ناهیدبوسه یی بر گونه ی نازنین کاشت و باهق هق
 گفت: خواهرت بمیره نازنینم، من و ناصر هنوز باهاتیم، روح
 مهرانم همراهته، از دست دادن کسی که دوست داری سخته
 اما خدا صبر و واسه این روزا گذاشته.
 نازنین بوسه یی بر گور سرد نامزدش گذاشت، اشکهایش خاک
 گور را خیس کرد، مشتی از خاک گور مهران را در جیب
 مانتو اش ریخت، برخاست و همراه لیلا و ناهید به سمت اتومبیل
 ناصر براه افتاد.
 کمی بعد در خانه ی نسبتاً بزرگ ناصر بودند، آپارتمانی باد و اتاق
 خواب و پذیرایی بزرگ و زیبا، نازنین با کمک لیلا روی
 تخت دراز کشید، نگاهی به چهره ی دلنشین زن برادرش
 انداخت و گفت: منو ببخش لیلا که مزاحمت
 شدم، واقعا سباب زحمت همتون شدم.
 لیلا دستی به گونه های خیس نازنین کشید و گفت: این چه
 حرفیه خواهر شوهر کوچیکه، اینجا خونه ی

توئه، انقدر خودتو آزار نداده، مهران روحش بانا راحتی تو در عذابه
نازنین جان.

نازنین نفس حبس شده اش رابه بیرون هدایت کرد و با صدایی
گرفته گفت: آخه چطور آروم باشم وقتی تمام دنیام

نابود شده، مهران تموم دنیای من بود لیلیا، ممت ناصر و اسه تو، یه
پناهگاه امن بود، یه عشق بود، یه کوه محکم

بود، بود، بود، کاش این بودمی شده هست، ولی این حقیقت تلخ
و این نیستی تو مغزم فرو نمیره، منتظرم مهرانم

درو باز کنه بیاد تو، با عشق بغلم کنه، دست به موهام بکشه و بگه
تا ابد با منه، تا ابد همراه منه، این عذاب تا کی

لیلا؟ تا کی؟

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ کس نمی تونه درکت
کنه، سعی کن کمی استراحت کنی، میدونم

تا ابد سوگوار عشق از دست رفتی.

لیلا از در اتاق خارج شد و نازنین را با کوله باری از غم، عشقی کشته
شده و قلبی سوخته تنها گذاشت، کسی نمی دانست

درد چطور قلب این دختر جوان رامی آزد، چطور ذره ذره وجودش
 رابه ناامیدی ونیستی می کشاند، هق هق گریه
 اش در بالش خفه می شد و طناب داری برایش می ساخت، دردی
 جانفرسا، دردی کشنده، دردی که تنهادختری که
 در عشقی آتشین ناکام مانده درک می کند، عشقی آتشین، چه
 واژه ی بیگانه یی، قلبش در سینه می
 کوبید اما نفسش بریده بود، نفسش با مردی رفته بود که
 زیر خروارها خاک آرمیده بود، صدای آرام و شمردن یا اختصاصی
 کافه تک رمان رمان حقیقت

70

مهرانش در گوشش می پیچید، "ما باید بهترین آینده رو بسازیم
 نازنین، خونه یی اشباع از عشق و عاطفه، نازنینم
 دوستت دارم"

صدا آرام آرام از او دور می شد، اندک اندک تمام رویاهای شیرین
 رنگ می باخت، شیرین و تلخ، هستی ونیستی، چه

تضاد زجر آورو زشتی، مهران با آن هیکل تنومند، پناهگاه امنش به
 نیستی کشیده شده بود، چیزهای زیبا همیشه قابل
 احترامند، مگر می شد کسی راتلخ یانیستی صدازد، اما شیرین
 وهستی را بر آدمی نام نهاده بودند.

آخرین جمله ی مهران پشت گوشی همراه در گوشش
 اکو شد "نازداری نازکن نازت بنازم نازنین"

دیگر برای چه کسی نازمی کرد، این حق هق، این عشق
 باید در گلو خفه می شد، خفه می شد تا در نیاید، این عشق
 باید می مرد؟ نه مهران مرده بود، عشق زیبای میانشان که نمرده
 بود، مهران همانند اسمش

سرشار از مهر بود و او آیا مانند اسمش بود، یعنی تمام آن بد خلقی
 هادر برابر عشق مهران ناز بود، لعنت بر اسمش، لعنت
 بر نازش، لعنت بر هر چیزی که عشقش را از مهران دریغ ساخته
 بود، تلفن همراهش را از کیف دستی اش بیرون
 کشید و روی آهنگ مورد علاقه اش تنظیم کرد، صدای آهنگ
 در گوشش پیچید، صدای غمگین خواننده

بیشتر قلبش را به درد آورد، تلفن همراهش را به سمت دیوار پرتاب کرد، تلفن به چندین تکه تبدیل شد، صدای هق هق گریه اش فضای خفقان آوراتاق را پر کرد، ناهید و لیلیا هم پشت در با گریه ای اومی گریستند، قلبشان برای دردی که این دختر جوان می کشید می سوخت، مرگ جوانی مهربان و خوش برخورد مانند مهران برای همه ی آشنایان شوکی وحشت آور بود، صدای هق هق نازنین آرام آرام فرونشست و صدای نفس های مرتب و آرامش خیر از خوابی کابوس مانند می داد.

"بخش پنجم"

نازنین بالباسی سرتاپا سیاه وارد اتاق نجمه شد، نجمه بابتی حالی چشمانش را نیمه باز کرد، نازنین در کنار تختش روی صندلی نشست، در حالی که اشکهای گرم گونه هایش را خیس کرده بود گفت: خانم جون، حالتون خوبه؟
صدای نجمه خانم گرفته و آرام بلند شد: خوبم، بایه درد بزرگ توی قلب سیاهم.

نازنین دستی برگیسوان نرم نامادری اش کشید و گفت: قلب
شما مثل برف سفیده، چراتومرگ مهران
خودتونو مقصر میدونین خانم جون.
- چون مقصر بودم.

- نبودین، یه اتفاق بود، اتفاقی تلخ و ناگوار، میدونین
بیشتر از مادر خدا بیا مرزم نه اما کمترم دوستتون ندارم، پس سعی
کنین بخاطر من حالتون بهتر شه. اختصاصی کافه تک رمان رمان
حقیقت

71

- بزرگ شدی نازنین، خیلی بزرگ، تو دستای آلوده ی من
رشد کردی، اما خدا میدونه مثل الهام که هیچوقت
نداشتمش دوستت داشتم و دارم، وقتی هانیه باتوا و مدپیشم، وقتی
تورو با اون اندام کوچیکت تو آغوش هانیه
دیدم، نمیدونستم بعدهامیشی تنها میدمن برای زندگی، نازنین
منو ببخش واسه اینکه اجازه ندادم طعم آغوش گرم

مادرت روبچشی، منوببخش برای دردی که به قلبت هدیه
 دادم، واسه عشقی که به زورتو قلبت جادادم وازت
 گرفتمش، ببخش منونازنین.

نازنین بوسه یی برپیشانی نجمه خانم کاشت وگفت: الهی
 فداتون شم، ببخشش چیه، شما برام مادر بودین، مادر این
 حرفاروبه دخترش میزنه خانم جون.

نجمه خانم آهی کشید و نگاه به چهره ی آشنای نازنین
 دوخت، چشمان وحشی و مشکلی نازنین مانند تیری
 بر قلبش نشست، نگاه از نازنین برگرفت و آرام گفت: تنهام بذار.
 نازنین مطیعانه از در اتاق خارج شد، جمیله خانم با آن هیکل فربه
 به سمتش آمد، چهره ی شکسته اش با مرگ
 تنه پسرش پیرترو فرتوت تر شده بود، بالحنی سرد گفت: ناراحت
 کردن نازنین جان؟

نازنین لبخندی بی فروغ بر لب آورد و گفت: نه، خانم جون واسم
 مثل مادره، از کاراش ناراحت نمی شم، میدونم در رنج
 وعذابه.

جمیله خانم آغوش گشودونازنین رادرآغوش کشیدوگفت:الهی
 فداتشم عروس گلم،مهران تورومی
 پرستید،هرزمان می بینمت انگارمهران کنارمه،بیشتربیاپیشم
 عزیزدلم.

نازنین بوسه یی برمویهای سیاه وسفیدجمیله خانم کاشت
 وگفت:چشم مادرجون،ازاین به بعدبیشترمیام،شماهم
 تنهای یادگارمهرانین وواسم عزیز.

پس ازخداحافظی باجمیله خانم ازدرخارج شدوراه بهشت
 زهرارادرپیش گرفت،قلبش درسینه بی تابی می
 کرد،پس ازرسیدن به آرامگاه جاودانه ی عشق ابدیش درکنارش
 نشست،نام وفامیلی مهران برروی سنگ

قبرسیاه رنگ حک شده بود،شیشه ی گلاب رازکیفش بیرون
 آوردوسنگ قبراباگلاب شست،گلهای ارکیده

وگلایل راروی سنگ قبرچیدوزیرلب زمزمه کرد:سلام مهران
 جان،دلم واست تنگ شده،داغونم،ازوقتی

صداتونشنیدم تو عذاب مطلقم، مهرانم، عزیزم، دوستت دارم
 و داشتم همیشه، کاش زمانی که بودی بهت می گفتم
 دوستت دارم، دیر شد، خیلی دیر عزیزم، مهرانم منوببخش، ببخش
 که زودتر از این نگفتم دوستت دارم.

چند بوسه بر روی قبر سردوستگی مهران گذاشت
 و از سر جابر خاست و راه خانه ی ناصر را در پیش گرفت، با دیدن
 آملولانس مقابل آپارتمان ناصر سراسیمه دوید، پس از اینکه
 خیالش راحت شد، از پله ها بالا رفت، لیلا باشکمی
 برآمده اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

72

که از زیر لباس گشادش پیدا بود کنار در ایستاده بود، با دیدن نازنین
 آشفته به سمتش دوید و گفت: کجا بودی؟ دلم
 هزار راه رفت.

نازنین در حالی که لیلا را به سمت درب خانه هدایت می
 کرد گفت: مگه بچه م لیلا خانم، که دل نگر و نم
 شدی، نوزده ساله خانوم خانوما.

وارد خانه شدند، لیلاروی کاناپه نشست، نازنین وارد آشپزخانه شد، کمی بعد بادولیان آب پرتقال برگشت، مقابل لیلاروی مبل جاخوش کرد و سینی آبمیوه راروی میز قرارداد، لیلانگاهش رابه چهره ی نازنین دوخت و گفت: کجا بودی؟ خیلی نگرانم شدم.

-:صبح دیدم خوابی، دلم نیومد بیدارت کنم رفتم به خانم جون
یه سر زدم، بعدهم رفتم سر مزار مهران، دلم
هواشو کرده بود.

-:باید بهم می گفتی نازنین جان، ما داریم تویه خونه زندگی می
کنیم و حق های متقابلی نسبت به هم داریم.
نازنین آهی کشید و گفت:درسته، امانی تونم در مورد تمام رفتارام
توضیح بدم، لیلاتو باید در کم کنی، اگر بخواین برای
تمام حرکات و رفتارم توضیح بخواین، برمیگردم خونه ی
آقا جون، ترجیح میدم تنها زندگی کنم اما مرونی نشنوم.
-:من مرونی نکردم نازنین اما..

نازنین میان حرف لیلای پرید و گفت: دیگه کافیه، من نظرم
رو گفتم، اینوبه ناصر م بگولیلایان.

سپس برخاست و وارد اتاق شد، درد تنهایی و بی کسی وجودش
رامی آزرده، اصغر آقاخانه رابه نازنین بخشیده

بود و او می توانست به آنجا برگردد، امانمی خواست برخلاف
نظر برادرش عمل کند، می دانست که

لیلا و ناصر نگرانش هستند اما برایش سخت بود که دستورها ایشان
را عملی کند، عکس مهران را از داخل کیف بیرون

کشید و به آن خیره شد، چشمان مهربان نامزدش سردوبی روح
به او خیره شدند، قطرات اشک را از گونه اش

زدود و گفت: تنهای تنهام مهران، نمی دونم چرا با مرگ

بابا انقدر بدبختی به سمتم هجوم آورد، اما مرگ تو برام شوک

بزرگی بود، تنه پناه گاهم رو از دست دادم.

به یاد دفتر خاطرات پریدخت افتاد، به سمت چمدانش که گوشه

بی از اتاق بود رفت، به سرعت آن

راگشود و دفتر کهنه و رنگ و رو رفته ی پریدخت را از زیر لباسهایش بیرون کشید، گوشه یی نشست و دفتر را گشود.

"خاطرات پریدخت"

محمد تقریباً پنج ماهه است، شیرین و زیباست، عشق من به او غیر قابل توصیف است، محمود با تمام نیرو برای راحتی من و محمد کار می کند اما باز هم زندگی با زندگی که در خانه ی پدرم داشتم خیلی متفاوت است، سعی می کنم به اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

73

محمود زیاد سخت بگیرم، دوستش دارم و نمی خواهم کمبود زندگی من را به سرش بگویم، چند روزی است که دل نگرانم، دلم هوای دایه و مادر جان عزیز را کرده، یک سال ونیم است که ندیدمشان، در حالی که به

محمد شیر میدادم، نگاهی به محمود که خسته گوشه یی دراز کشیده بود انداختم، آرام گفتم: محمود جان؟ چشم گشود و گفت: جان محمود.

-دلم هوای مادرم را کرده، می شود به ده سری بزنم
 واز دور مادر جان عزیز را ببینم، ماد دیگری چه داریم ونمی
 توانند بلایی سر من و توبیاورند، دل نگران مادرم هستم.
 محمود نگاهش را به محمد که در آغوشم به خواب رفته بود دوخت
 وگفت: برو، صبح برو تا مادرت را دیدی برگرد، می
 ترسم اتفاقی برای محمد بیافتد، از دور مادرت را ببین، اگر توانستی
 به مادر بزرگ من هم سری بزن.
 برخاستم، محمد را روی تشک گذاشتم و گونه ی
 محمود را بوسیدم، دیدن مادر جان عزیز برایم آرزو بود.
 صبح روز بعد لباس و وسایل محمد را در بچه یی بستم و همراه
 محمود به راه افتادم، محمد در آغوشم بی تاب می
 کرد، با محمود خدا حافظی کردم و سوار بر اتوبوس خراب و داغون
 شدم، دلم برای دیدار مادر جان عزیز و دایه گل نسامی
 تپید، محمد را به آغوش فشردم و نگاه به مناظر بیرون
 دوختم، اتوبوس در میان راه خراب شد و شب بود که به ده

رسیدم، کنار همان جاده یی که به همراه محمود پیموده بودیم
 از اتوبوس پیاده شدم، سرگردان بودم، نمی دانستم
 در آن ساعت از شب به کجا بروم، قدم زنان به سمت ده براه
 افتادم، تاریکی مطلق همه جا را پوشانده
 بود، محمد در آغوشم خواب بود، بقچه و محمد دستانم را خسته
 کرده بودند، میدانستم ساعتی دیگر پسرم برای خوردن
 شیر بیدار می شود، سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا زود تر به ده
 برسم که صدای زوزه های گرگ در نزدیکیم
 بر سر جامی خکوبم کرد، چشمانم براق گرگ در مقابلم نفسم را بریده
 بود، محمد را بیشتر به تنم فشردم، اشکهای گرم
 گونه ام را شست، در دل دعای خواندم که صدای سم های
 اسبانی را در نزدیکی شنیدم، در همین هنگام گرگ به
 سمتم خیز برداشت، صدای فریادم در اطراف
 پیچید و محمد بیدار شد، هنوز گرگ به مانر سیده بود که میان زمین
 و هوا با تیری نقش بر زمین شد و بعد چند مرد از اسبهایشان پایین
 پریدند، یکی از آنها به سمتم آمد، صدای گریه ی

محمد قلبم رامی فشرد، هنوز می ترسیدم، پوشیه م را بالا زدم
 تانفسی بکشم که صدای مرد بلند شد.
 -: دختر عمو.

نگاهم در آن روشنایی اندک بر روی ناصر خیره ماند، لاغرتر شده
 بود اما هنوز همان غرور و تکبر در وجودش
 بیدار بود، طبق عادت شلاق به چکمه های سواریش کوفت
 و گفت: تو در این ساعت از شب اینجا چه میکنی پری؟
 بریده بریده گفتم: آمده ام.. عزیز جانم.. را ببینم. اختصاصی کافه
 تک رمان رمان حقیقت

74

در تاریکی شب دیدم که چهره درهم کشید و بعد گفت: دیر آمدی
 دختر، دیر آمدی، مرا شکستی و عزیز جانم را به کام
 مرگ کشاندی.

صدای فریادم دل خودم را لرزاند، ناصر به سمتم دوید و قبل
 از اینکه محمداز آغوشم پرت شود به آغوش

کشیدش، طفلم را دیگر توان گریه نداشت به یکی از مردان
سپرد و مرا از روی زمین بلند کرد، بچه را هم برداشت
و گفت: آرام باش پری، اتفاقی ست که افتاده، با عجز و لابه ی
تو مادر جانت زنده نمی شود، به خانه ی عمو فتح الله
می رویم تا آرام شوی، دایه ت همش نامت را بر لب دارد.
بدون مخالفت همراهش سوار بر اسب شدم، کمی بعد در مقابل
خانه ی پدر توقف کرد، محمد را از آغوش مرد گرفت
و به من سپرد، در راه صدادر آورد، اندکی بعد در گشوده
شد، خدمتکار رانمی شناختم، او هم مرا شناخت، وارد خانه که
شدیم، ناصر دستم را گرفت و با صدای بلندی فریاد زد: دایه گل نساء
بیا که عزیزت را آوردم، چشم براهی تمام شد.
اندکی بعد پیرزنی فرتوت و لاغر از اتاق سابق من بیرون
دوید، نگاهم که به او افتاد، صدای هق هقم بلند شد، دایه
در آغوشم کشید و گفت: الهی فدایت شوم دخترم، بمیرم برای
دلت، برای چشم براهی عزیز جانت، گریه کن تا آرام
شوی.

در آغوش دایه بودم که صدای محکمی قلبم را لرزاند.

-چه کسی این عفریته را به خانه ام آورده؟

نگاهم بر روی آقا جان میخکوب شد، پیرتر شده بود اما با همان

اقتدار، نصرالله و اسدالله هم در کنارش ایستاده

بودند، شعله های خشم از چشم هر سه زبانه می کشید، ناصر قدمی

به سمتشان برداشت و گفت: همراه من اومده

عمو فتح الله آرام باشید.

آقا جان قدمی به سمتم برداشت، دست بلند کرد و سیلی به گوشم

نواخت، صدای گریه ی

محمد بلند شد، با فریاد در حالی که به محمد نگاه داشت گفت: این

تخم حروم روبه چه حقی آوردی خونه ی

من؟ تو و این توله سگ همین الان از خونه ی من میرین بیرون

و گرنه هر دو تون رو بایک تیر به درک می فرستم.

عقب گرد کردم و خواستم از در خارج شوم که صدای ناصر بلند شد.

-و ایسا پریدخت.

ایستادم و نگاهم رابه ناصر دوختم،مانند اسیری بی پناه بودم که
 یکی از دشمنانش همراه اوست، ناصر لبخند شیرینی
 زد که دلم را لرزاند، روبه آقا جان گفت: عموفتح الله
 از شما بعیده، این دختر شاید فریب خورده، چرا باهاش اینطوری
 رفتار می کنین، اون بچه هم هرچی باشه بچه ی پری و روی تخم
 چشم من جاداره، منطقی باشین و باهاش حرف
 بزنین و از خونتون بیرون نندازینش، این پشت کردن شما به
 تنه دخترتون باعث نابودیش میشه. اختصاصی کافه تک رمان
 رمان حقیقت

75

سخن گفتن ناصرا

ز زمین تا آسمان با محمود فرق داشت، رفتار، محبت، منش و معرفت
 ناصر ایدم رانسبت به او عوض
 کرد، او همانند آقا جان یا برادرانم نبود، سرشار از مهربانی
 بود، محمد که در آغوشم به خواب رفته بود از من گرفت و به

دست یکی از خدمتکاران سپرد و دستور داد مراقبش
باشند و لباسش را تعویض کنند.

آقا جان، نصرالله و اسدالله وارد اتاق آقا جان شدند، ناصر دستم
را در دستان ستبر و نرمش گرفت و مرا به دنبال
خود کشید، وارد اتاق آقا جان که شدیم، همراه ناصر گوشه‌ی
نشستم، اندام ورزیده و قیافه‌ی مهربان ناصر نقش
محمود را از ذهنم پاک کرده بود، به خود نهیب زدم و نگاه
از ناصر گرفتم، آقا جان بادی به غیب انداخت
و گفت: تو باعث نابودی خاندان ماشدی دختر گستاخ به عشق
ناصر پشت پازدی و با آن پسر اصطلیل
دار فرار کردی، خانم جانت از دوریت دق
کرد و آنقدر بخاطر سرافکنندگی من و شکسته شدن ناصر عذاب
وجدان گرفته

بود که اعتراف کرد و باعث فرار تو با آن پسرک شده، دور و ز بعد هم
مرد، خانم بالا از این ننگ گریخت و پیش خانواده

اش بازگشت، هر کس مرا می بیند قهقهه میزند و به این ننگی که
درست کرده یی می خندد، چرا؟ مگر چه بدی
در حقت کرده بودیم که به نام وصال خانوادگیت پشت پازدی
دختر؟

باهق هق گریه پاسخ دادم: عشق چشمانم را کور کرده
بود آقا جان، جزبه وصال محمود به هیچ چیز نمی اندیشم، من
باعث مرگ مادر جان عزیز شدم، مرا ببخشید پدر، میدانم بد کردم
در حق شما، مرا ببخشید.

مرگ مادر جان و عذاب آقا جان نقش محمود را به کل از ذهنم
شست، به همین دلیل خواسته ی آقا جان را به سرعت
قبول کردم، آقا جان از من خواست از محمود جدا شوم و بانا سر که
وفاداری در عشق را ثابت کرده بود ازدواج کنم
و پسر محمود را هم بزرگ کرده و زندگی ایده آلی داشته باشم.
همراه آقا جان به تهران رفتم و در خواست طلاق
دادم، از محمود جدا شد اما محمود، محمد را می خواست، به من می

گفت گناهی نکرده که سزایش جدایی از پسرش باشد، درست
هم می گفت من باهوسم زندگیش راتباه کرده
بودم و پسری راهم وارد این مهلکه کرده بودم که گناهی
جز داشتن مادری بی فکر نداشت..
آنقدر رفت و آمد که آقا جانم بدون جویاشدن نظرم محمدرابه
محمود سپردم محمود به سرعت از آن
شهر و دیار گریخت، همراه پسر م که از جانم بیشتر دوستش
داشتم، روزی که فهمیدم محمدراندارم غوغایی به
پاکردم که خانه رابه هم ریخت، اما آقا جان با کتک صدایم را خفه
کرد، بعد هم بامشت و لگداسد الله به زیر زمین اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

76

منتقل شدم، دلم برای فرزندم تنگ شده بود، می گریستم
و از خدام می خواستم محمدرابه من برگرداند، فضای
سرد زیر زمین خونهای دست و صورتم را منجمد کرده بود، نفس
هایم به سختی بیرون می آمد و دم و بازدم می شد.

شب بود، در حالی که در خودمچاله شده بودم نام
محمد را صدا می‌زدم که در زیر زمین با صدای رعب آوری
باز شد و بعد هیکل ورزیده ناصر در چارچوب در نمایان شد، با دیدنم
در آن وضع و حال به سمتم دوید، در آغوشم
کشید و از زیر زمین بیرون بردم، وارد اتاقم شد و جسم نیمه جانم
را روی تشک قرارداد، دست بر روی پیشانی ام
گذاشت و آرام گفت: پری جان، عزیزم صدامو می‌شنوی؟
پلک‌های چشمانم رابه علامت مثبت باز بسته کردم، برخاست
و از در خارج شد، دایه گل نساء با آن قامت خمیده
با ظرفی در دست وارد اتاق شد، در کنارم نشست، بوسه‌یی
بر پیشانی ام زد و گفت: فدایت بشوم مادر، عزیز دلم، الهی
دست آن برادرانت بشکنند که به این حال در آوردنت، بمیرم برای
دل داغ‌دیده‌ت دختر کم، میدانم جدایی
از فرزند چقدر سخت است، آرام باش دخترم، ناصر خان رفت برایت
طیب بیاورد، جانی برایت نمانده.

بعدقاشق را از سوپ پر کرد و در دهانم گذاشت، هنوز چند قاشق
 نخورده بودم که ناصر با طبیبی وارد اتاق شد، طبیب پس
 از معاینه چند دارو در کنارم قرار داد و پس از خدا حافظی
 بانا صرا از در خارج شد، ناصر در کنارم زانو زد، نگاه بی فروغم
 را در نگاهش دوختم، لبخندی دلنشین زد و گفت: بالجوازیت هم
 زندگی خودتون نبود کردی هم یه داغ همیشگی رو دل
 خودت گذاشتی، وقتی داشتم میرفتم فرنگ خیلی بچه بودی
 اما شیطان، وقتی برگشتم و برای ازدواج نصرالله به
 این جادعوت شدیم با چشمای درشت و وحشیت جادوم کردی
 پری، روزها در خارج با هزاران دختر رابطه
 داشتم، آزادانه، اما فرار تو برام دلنشین ترین حرکت یک
 دختر بود پری، وقتی فهمیدم با اصطبل دار خونتون فرار کردی
 غرور و مردونگیم خرد شد پری، من که وقتی قدم برمیداشتم
 احساس می کردم تمام زمین برای منه ازیه اصطبل
 دار کمتر بودم، خرد شدم و فهمیدم غرور داشتن در عشق معنی
 نداره، بایه نگاه دل به کسی بستم که فک می کردم

باین نسبت فامیلی راحت بهش میرسم امارفت، عشق من رفت
 وبایک بچه برگشت، محمدرودوست دارم چون
 چشمای عشقموداره، نمی خوام بخاطر اجبار پدرت بامن ازدواج
 کنی پریدخت، می خوام با خواسته ی خودت تن به
 ازدواج بامن بدی، سعی میکنم واست خوشبختی به ارمغان
 بیارم، برای برگردوندن محمدهم تمام سعیم رومیکنم
 پری.

سخنان صادقانه ی ناصر به دلم نشست، دقیقاً مانند آن ضرب
 المثل که هر آن چه از دل بر آید لاجرم بردل
 نشیند، سخنان ناصر لبخند کمرنگی را بر لبم نشانده، آرام
 گفتم: پشیمونم که انقدر دیر به صادقانه بودن رفتار پسر عموم
 پی بردم، امیدوارم بتونم لیاقت خودم رو بهت نشون بدم
 ناصر. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

77

ناصر با خوشحالی لبخند زد و از در خارج شد و من برای دومین
 بار در کنار مردی نشستم که معنی عشق را به من نشان

داد، مردی که وفاداری در عشق را به من ثابت کرد.
اما مراسم ازدواج منو ناصر در تجمل و زیبایی بسیار انجام
شد، عقد فقیرانه بامحموداز ذهنم رخت بر بسته
بود، لباس سپید بلندم مرا همانند فرشته هانشانم میداد، در کنار
ناصر نشسته بودم و عاقد خطبه عقد را تلاوت می
کرد و مرا بار دیگر به زندگی جدید سوق میداد، به زندگی که یک
بار به آن پشت پا زده بودم، زندگی مشترکم با
مردی آغاز شد که وفاداری در عشق را به من ثابت کرده
بود، ناصر مغرور نبود، پایدار در عشق بود، مردانگی
و غروری که دیگر برایم زشت نبود تنها برای بیرون از خانه
بود و اردخانه مجلل و زیبا یمان که عاطفه محبت و
عشق را به همراه می آورد و زندگی دو نفره مان را سرشار از
عشق میساخت.

زندگی باناصر پراز عشق و مهر است، تنها چیزی که حضورش
را خالی احساس میکنم نبود فرزند شیرینم

محمد است، محمد سہم محمود بود اما جدایی از فرزند برای
 هر مادری کشنده تر از زهر است، ناصر مہربانیش
 را کاملاً نثار می کند تا کمبود فرزندم را احساس نکنم.
 سینی چای را در مقابلش قرار دادم، لبخندی زد و گفت: ممنونم
 خانومی، بیا کنارم بشین.
 در کنارش نشستم و گفتم: کارت چگونه؟
 ناصر چینی به پیشانی انداخت و گفت: میخوام یه حجره فرش
 فروشی در تهران بگیرم، نقل مکان میکنیم به
 تهران، من فرنگ تحصیل کردم، برام سخته تو محیط بسته
 کار کنم، میرم تهران، میخوام تجارت فرش رو آغاز کنم.
 زندگی دوباره در تهران لبخند تلخی را بر لبم نشانده، ناخود آگاه
 گفتم: محمد هم تو اون شهر شلوغ به دنیا اومد.
 ناصر دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: پری جان، عزیزم تاکی
 می خوای تو اون لحظه ها زندگی کنیم، من
 هر کاری برای پیدا کردن محمد انجام دادم، ولی
 انگار محمد و پدرش آب شدن و رفتن داخل زمین، سعی کن بهش

فکر نکنی و خودت رو عذاب ندی.

نگاه پر محبتم رابه چشمان ناصردو ختم و لبخند زدم، عذاب
 وجدان وجودم را آرام آرام به آتش می کشید، احساس
 میکردم مادری بی لیاقت هستم که از فرزند کوچکم
 گذشتم، از همسری مهربان اما فقیر همانند محمود، زندگی
 با محمود همانند صحنه های فیلم از مقابل چشمانم رژه
 میرفت، محمود رفتار بدی با من نداشت، همیشه مهربانی اش
 رابه من و فرزندش می بخشید، اما من که همیشه در ناز و نعمت
 پرورش یافته بودم طاقت تنگ دستی
 رانداشتم، زندگی محمود را با ندانم کاری و هوس نابود کرده
 بودم، آنقدر در زندگی با ناصرو زندگی گذشته اما اختصاصی کافه
 تک رمان رمان حقیقت

78

با محمود غرق بودم که علائم بارداریم را جدی نگرفتم با اینکه
 ناصر نگران عالم بود اما من در رویا با فرزندم زندگی

میکردم و رشد فرزندی دیگر را در بطنم متوجه نمی شدم، فرزندم سه یا چهار ماهه بود که حضورش را با تکان هایش در وجودم به من نشان داد، غرق لذت و عشق شدم.

زمانی که ناصراز حجره یی که به تازگی در تهران خریده بود بازگشت با شور و شغف به سمتش دویدم و خبر پدر شدنش را به گوشش رساندم، ناصر چندین با گونه ام را بوسید و با صداقت از این خبر مسرت بخش تشکر کرد، خانه بزرگمان در تهران هیچ شباهتی به خانه فقیرانه مشترکم با محمود نداشت، بزرگ بود با فرش های دستباف زرشکی فرش شده بود، مبل های سلطنتی زیبای کرم رنگ گوشه ای از خانه را پوشانده بود، دواتاق خواب تقریباً بزرگ هم باقالیچه های کوچک و خوش نقش مفروش شده بود، ناصر روی یکی از مبل ها جا خوش کرد، وارد آشپزخانه شدم و اندکی بعد با دوسینی چای به پذیرایی باز گشتم چهره خندان ناصر مرا به یاد

محمودمی انداخت که با باخبر شدن از پدرشدهش برای راحتیم
با تمام وجود تلاش می کرد قلبم می سوخت اما
لبخند تلخم را نثار ناصر کردم.

روی مبل نشسته بودم وبه زندگی پرفرازونشیم می
اندیشیدم،دایه گل نساء که ناصر اورا برای کمک به من از ده
به آنجا آورده بود،سرکی به پذیرایی کشیدوگفت:فدات بشم
خانوم قشنگم،چیزی می خوری؟

نگاهی به چهره ی پرازچین وچروکش انداختم وگفتم:نه دایه
جان،انقدر شما وناصر از صبح تا شب میوه،آبمیوه
وآجیل به من میدین که وقتی واسه گرسنگی نمیمنه.

دایه لبخندی زدوبار دیگر وارد آشپزخانه شد،درحالی که دستم
روی شکمم قرار داشت برخاستم اما زردی که

درکمرو شکمم پیچیدفریادم بلندشد،دایه به سمتم دوید،صدای
خدا خدا کردنش به گوشم رسید،چادر بر سر انداخت

وازد ر خارج شد،باعصبانیتی که از درد جانفرسانشآت می گرفت
دایه گل نساء را صدامیزدم،اندکی بعد با چند زن

وارد خانه شد، یکی از آنها باتلفن خانه شماره ی حجره ی ناصر را گرفت و دو نفر دیگر دلداریم میدادند، یک ربع بعد ناصر وارد خانه شد، مراد را غوش کشید و از خانه خارج شد و در صندلی عقب اتومبیل جا گرفتم، فریادمیزدم و خدا را صدا میزدم، دایه که در کنار ناصر روی صندلی جلوی اتومبیل نشسته بود از من می خواست آرام باشم، وارد بیمارستان که شدیم با آمپولی که پرستار به من تزریق کرد چشمانم تار شد و از هوش رفتم.

با ضربه های آرام فردی به هوش آمدم، پرستاری زیبا در مقابلم بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت: پسر دیوونمون کرد، بیابش شیربده. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

79

بعد کودکی ریز نقش را در کنارم قرارداد، شباهت بی نظیری به کودکی محمد داشت، انگار بار دیگر محمد در آغوشم بود و انتظار می کشیدم که محمود در راباز کند و باشاچه بی گل وارد شود، همانطور که به پسر شیر میدادم نگاهم به

در بود که ناصر با جعبه یی شیرینی و دسته گلی بزرگ همراه
 با پدرم، برادرانم، دایه و مادر و پدر ناصر وارد شدند، دلم برای
 غریبی خودم زمان به دنیا آوردن محمد سوخت، ناصر دسته گل
 و جعبه ی شیرینی را در کنارم روی
 میز قرار داد و نگاهش را به نوزادمان دوخت
 و گفت: خدایا شکرت، خیلی خوشحالم پری، خیلی.
 آقا جان هم گونه ام را بوسید و دستبندی فیروزه به دستم بست
 و گونه ی نوه ی دوش که برای او حکم اولی
 را داشت بوسید، انیس همسر ناصر الله کودکم را از آغوشم بیرون
 کشید و بالبخند گفت: انشالا به سلامتی باشد پریدخت
 جان.

نصر الله و اسد الله هم هدیه یی در کنارم قرار دادند، عمو عبد الله
 گردن بندی زیبا و بزرگ به گردنم بست و با خوشحالی
 و رود اولین نوه ی پسریش را به من و ناصر تبریک گفت.
 همه مشغول گفتگو بودند که ناصر همه را به سکوت
 واداشت، بعد در حالی که نگاه به پسرش که در آغوشش به

خواب رفته بود داشت گفت: من از ورود پسر من به این دنیا خیلی خوشحالم، اگر پدر چون و عمو فتح الله اجازه بدن می خوام نام پسر من رو اعلام کنم.

آقا جان بالبخند گفت: پسر توئه ناصر جان، آماده ی شنیدنیم. ناصر نگاهش رابه پسرش دوخت، زمانی که عمو عبدالله هم رضایتش را اعلام کرد، ناصر بالبخندی روبه من

گفت: اسم پسر من رو میگذارم محمد، دوست دارم نظر همسر من رو هم بدونم.

از محبت ناصر اشک در چشمم حلقه زد، سرم رابه علامت مثبت تکان دادم، به یاد زمانی افتادم که محمود نام

پسر من را محمد اعلام کرد، عشق و محبت به کودکم لذتی در وجودم نشاند، محمد شد فرزند از دست رفته ی گذشته ام، گذشته ی تاریک و زودگذر من با محمود..

نازنین دست از خواندن کشید، تلفن همراه مشکی رنگی که به جای تلفن گذشته اش از ناصر هدیه گرفته

بود از کیف در آورد، کنجکاوی مرموز ذهنش را درگیر ساخته بود، به سرعت شماره ی ناهید را گرفت، پس از چند بوق صدای ناهید بلند شد.

نازنین سراسیمه گفت: سلام خواهر جون، یه سوال دارم.

- سلام، آرام باش، خوبی نازنین جان؟

- خوبم ناهید جان، ببخشید کمی هولم، ناهید اسم مادرو پدر مامان هانیه چی بود؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

80

- اسم پدر بزرگ که بابا جون میگفت بعد از دو اجشون فوت

کرد ناصر بود، اسم مادرم مامان هم پری بود، البته پری

صداش میزدن، اسم اصلیش پریدخت احمدی یا پریدخت خان

احمدی بود، واسه چی می پرسی نازنین جان؟

صدای فریاد کوتاه نازنین بلند شد.

ناهید بانگرانی پرسید: چی شده نازنین؟

نازنین به خود آمد آرام گفت: خوبم ناهید جان، خوبم، نگران نشو، خدا نگهدار.

بعد بدون اینکه منتظر خدا حافظی ناهید بماند تلفن را قطع کرد، باورش نمیشد، این دفتر خاطرات و این زندگی نامه متعلق به مادر بزرگش بود، محمد هفتم، دایی محمد خودش بود که در خارج از کشور زندگی می کرد.

چند ضربه به پیشانی اش کوبید و از در اتاق خارج شد، لیلا گوشه یی از خانه در خواب بود، به سمت آشپزخانه

رفت، لیوانی آب پر تقال خورد، ذهنش درگیر بود، بار دیگر وارد اتاق شد، پتویی آورد و بر روی لیلا کشید، صدای زنگ

تلفن برخاست، به سرعت گوشی سیار تلفن را از روی مبل قاپید، با شنیدن صدای ناصر که تقریباً فریاد می

زد گفت: سلام، چیه داداشی؟ توی پت پره؟

-: کجایی شما؟ هزار بار به گوشی لیلا زنگ زدم، فک کردم اتفاقی افتاده، لیلا حالش خوبه نازنین؟

-بله همسرگرامیتون در خواب تشریف دارن، نگران نباش، کی می آی خونه؟

-فردا، امشب باید فرشارو جابه جا کنم نازنین، مراقب لیلاباش، این روزا حالش خوب نیست.

-چشم، امر امر شماست، مراقبشم، امردیگه یی نیست داداش گلم؟

-نه نازنین جان، خدانگهدار.

-خدا حافظ، مراقب خودت باش ناصر.

نازنین تلفن راروی اپن قرارداد، نگاهی به لیلاکه هنوز در خواب بود انداخت و وارد اتاقش شد، از زمانی که فهمیده

بود پری دخت مادر بزرگش است، احساس نزدیکی بیشتری به

او پیدا کرده بود، روی تخت دراز کشید و دفتر پری دخت

را گشود..

"خاطرات پری دخت"

پیراهن سفید رنگی برتن محمد پوشاندم و از دایه خدا حافظی

کردم تا به دیدن ناصر بروم، زنگ زده بود و از من خواسته

بود که محمدرابه حجره اش ببرم چون دلتنگش بود، باینکه
 ناصر سرشار از عشق و مهربانی بود اما گاهی اوقات
 آرزو میکردم که کاش محمود به جای او قرار داشت، در حالی که به
 سمت حجره ی فرش فروشیها قدم برمیداشتم
 نگاهم بر روی مردی که مشغول بنایی بود و پسری سه ساله
 یا چهار ساله در کنارش با خاک و شن مشغول بازی اختصاصی کافه
 تک رمان رمان حقیقت

81

بود خیره ماند، ناخودآگاه به سمت پسرک قدم برداشتم، هنوز به
 پسر نزدیک نشده بودم که نگاهم چرخید و بر روی
 مردی که کنار پسر ایستاده بود و مرا تماشا میکرد خیره
 ماند، محمود بود باینکه صورتش پراز گرد و خاک بود اما چشمانی
 که روزی می پرستیدمشان به من دروغ نمی
 گفت، بالبخند گفتم: محمود.

محمود خم شد و پسرک را در آغوش کشید و با صدای نسبتا بلندی
 فریاد زد: تو خودت بچه داری، محمد حق منه، مال

منه، بهش نزدیک نشو پری دخت، وگر نه می کشمت، هم تو رو هم
بچه ی تو بغلتو.

بعدهم به سرعت شروع به دویدن کرد و از من دور شد، محمدم
پسر من سه ساله بود، با آن صورت کثیف و لباسهای

غرق چرک هنوز هم زیبا و دوست داشتنی بود، قطرات اشک
راز گونه ام زد و دم، محمد کوچکم رابه خود فشردم و به

سمت حجره ی ناصر به راه افتادم، ناصر با دیدنم

بالبخدمت محمد راز آغوشم بیرون کشید و صورتش را غرق بوسه

کرد، محمد با خنده دست و پامیزد، ناصر نگاهی به شاگردش

انداخت و گفت: دو تا چای باشیرینی بیار.

وارد انبار حجره اش شدیم و گوشه یی نشستیم، محمد را گوشه یی

قرارداد و گفت: دلم و اسش خیلی تنگ

میشه، ببخشید اذیت کردم پری جان.

آرام گفتم: نه ناصر جان، خودمم خیلی وقته بیرون نیومدم.

ناصر نگاهی به چهره ی گرفته ام انداخت و گفت: چه اتفاقی

افتاده پری جان؟

باسوال ناصرچشمانم خیس شد گفتم:دیدمش.

-:کیو؟

-:محمودوباپسرم.

-:کجا؟کی؟

-:وقتی داشتم میومدم حجره،بنایی میکرد،بچم،محمدم وسط خاک بود،بچه ی من پرازخاک وکثیف بودناصر.

ناصردستش راروی دستم قراردادوگفت:من هرکاری تونستم انجام دادم تاتوبه آرامش برسی پری،بخاطرمن

ومحمدسعی کن گذشته روبه دست فراموشی بسپری.

بااینکه درقلبم ولوله یی برپابودامالبخندزدم،لبخندی تلخ.

"خاطرات پریدخت"

دوسال ازبه دنیاآمدن محمدمیگذشت که تغییرات وجودم

خبرازبارداری جدیدی رادادواینباردختری زیبابودکه

خانواده ی چهارنفره مان راتکمیل کرد،ناصرنام دخترمان راهانیه

گذاشت،هانیه کودکی شیرین وزیبابودکه

هرجا پامی گذاشت هزاران خاطر خواه پیدا می کرد، اما بابه دنیا آمدن
 هانیه دایه گل نساء جان به جان آفرین تسلیم اختصاصی کافه
 تک رمان رمان حقیقت

82

کرد و همه را عزا دار خود ساخت، دایه همانند مادرم بود و دل پری که
 از نبود در عزای مادرم داشتم در عزای دایه جان
 خالی کردم، مرگ دایه افسرده ام کرد و باعث
 شد بیشتر یاد فرزند از دست رفته ام بیفتم، باینکه دو فرزند داشتم
 و محمد و هانیه فرزندان شیرین و زیبا بودند اما مهر گلی بویی
 دارد، من هم عذاب جدایی و فراق می کشیدم و دم
 نمی زدم، ناصر تمام مهر و محبتش را نثار من و فرزندانمان می
 کرد اما من تنها سهم محمد و هانیه را از محبت به
 آنها میدادم و محبت فرزندار شدم را در قلب ذخیره می
 کردم، همین درد قلبم را سنگین تر می کرد و مرا فرتوت
 تر، سالها با این درد ساختم و دم نزدم، محمد شانزده ساله شده
 بود و هانیه چهارده ساله که اندک اندک بوی مرگ به

مشامم رسید.

سرطان این مرض لعنتی تنم را سوراخ میکند و ناصر و فرزندانم
همانند پروانه به دورم میگردند، هانیه چشمان وحشی
و درشت مراد را دباگیسوان پریشان و شبرنگم
را، زیبا و رعناست، شبها از صدای گریه اش برمیخیزم و نگاهم بر روی
جسم کوچکش که در کنار تختم مچاله شده و باهق هق قرآن می
خواند خیره می ماند، چشمان درشت و وحشی
اش با گریه زیبا تر است اما اشک های دخترک نوجوانم قلبم رامی
سوزاند در آتش ندامت، غم، غصه و نفرین.
نفرین محمد کوچکم است که دامنم را گرفته و دخترکم را گریه
دار کرده است، خدایا تاوان بی لیاقتی مرا از دخترم
نگیر، حفظش کن این دختری پناه را..
نازنین نفس عمیقی کشید و قطرات اشک را از گونه اش
زدود، صفحه یی را ورق زد و نگاهش بر روی دستخط
جدید و نام مادرش خیره ماند:
نامه یی از دخترت هانیه

مادر عزیزم از زمانی که ترکم کردی به دنبال گدایی محبت رفتم
 تابه نگاه مهربان اصغر رسیدم، اما اصغر آن چیزی
 نبود که فکر میکردم، درد خیانت دیدن از همسر وجودم
 را خاکستر کرد، قصد خودکشی داشتم اما زمانی که نگاهم به
 چشمان معصوم و دوست داشتنی نازنینم افتاد از تصمیمم صرف
 نظر کردم، گاهی فکر میکنم نفرین همان فرزندی
 که یکبار هم بوی مادر را حس نکرد دامان مرا گرفته، اما مگر خدای
 مهربان تاوان گناه دیگری را از بی گناه
 میگیرد، مادر جان از نظر من شمایی گناهی، اما نظر آن طفل
 معصوم که حالا باید مردی جوان شده باشد فرق می
 کند، کاش توانایی آن را داشتم تا پیدایش کرده و از او حلالیت می
 خواستم، داداش محمدم تنهاییم گذاشته و به
 فرنگ رفته، واقعا دختر نازنینت بی پناه بی پناه ست
 مادر جان، دیگر جز خدا پناهی ندارم و جز فرزندانم
 امیدی. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

ناصر، ناهید و نازنین تنهامیده‌های من برای این زندگی پراز خیانت
 است، من هم مسبب جدایی مردی از عشقش
 شدم، گناهی نابخشودنی که برابر شد بایک عمر زندگی بی
 مهر و محبت و احساس سربار بودن، کاش میدانستم
 اصغر دل در گروی زنی دارد و آنقدر راحت او را از عشقش
 جدانمی‌کردم.

کاش بودی مادر تا سر بر شانه ات می گذاشتم و برای این
 درد عظیم می گریستم، آتش غم های دلم را با اشک چشم
 خاموش می کردم، می گریستم برای دردی
 پایانم، خدایا مرا دریاب..

دخترت هانیه

صدای هق هق نازنین در اتاق پیچید، لیلایا صدای گریه نازنین
 از خواب پرید، سراسیمه خودش را به در اتاق
 رساند، مشتی به در کوبید و گفت: نازنین جان، خانومی، خوبی
 عزیزم؟

نازنین برخاست در راگشود و خودش را در آغوش
 لیلا جاداد، لیلا دستی به گیسوان پریشانش کشید و گفت: فداتشم
 عزیز دلم چی شده؟
 -: مادرم، نامه ی مادرم.

لیلا اورا از آغوشش بیرون کشید، نگاهش را به چشمان گریان
 نازنین دوخت و گفت: نامه ی مادرت چی نازنین؟
 نازنین به سمت اتاق دوید، روپوش مشکی را برتن کرد، شال
 مشکی هم بر سر انداخت و از در اتاق خارج
 شد، لیلا نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: این وقت شب
 کجامیری نازنین جان؟

نازنین بدون توجه از در آپارتمان خارج شد و پله ها را به سرعت
 طی کرد، وارد خیابان که شد، اولین تاکسی که
 در مقابلش ایستاد سوار شد و نشانی مقصدش را داد، بار رسیدن به
 خانه ی جمیله خانم، به سرعت کرایه تاکسی
 را پرداخت و به سمت در دوید، زنگ در را به صدا در آورد، اندکی
 بعد صدای فرتوت تقی خان برخاست.

-:بفرمایین؟

-:سلام باباتقی، نازنینم.

-:سلام دخترگلم، بیاداخل.

درباصدای تیکی باز شد، نازنین وارد شد، تقی خان و جمیله خانم

به پیشوازش شتافتند، جمیله خانم آغوش

گشود، نازنین در آغوشش فرورفت، جمیله خانم دست نوازشی به

گیسوانش کشید و گفت: این وقت شب

اینجا چکار میکنی عزیزم؟

نازنین در حالی که دست تقی خان رامی فشرد روبه جمیله خانم

گفت: اشکالی داره یه دختر دلتنگ پدر و مادرش

بشه مادر جون؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

84

جمیله خانم لبخند شیرینی زد و گفت: خونه ی خودته دخترم.

بادعوت تقی خان هر سه وارد خانه شدند، نازنین نگاهی به

پدر و مادر نامزد مر حومش انداخت و گفت: اگر اجازه بدین

من برم به خانوم جون یه سر بزنم.

جمیله خانم لبخندی زد و گفت: برو عزیزم.

نازنین تقه یی به در اتاق نجمه خانم زد، پس از کسب اجازه وارد شد.

نجمه خانم با دیدنش روی تخت نیم خیز شد و با خوشحالی گفت: سلام دختر عزیزم خوش اومدی.

نازنین سلام گفت، در کنار تخت نجمه خانم روی صندلی نشست، نگاهش رابه چهره ی تکیده ی نجمه خانم

دوخت، گونه های گودرفته، زیرچشمانی کبود و لبهایی بی رنگ، نازنین نگاه از او گرفت و چشم به نقش های درهم

و برهم فرش دوخت، نجمه خانم با کنجکاو ی پرسید: اتفاقی افتاده نازنین؟

-نمیدونم، می خوام تاریکی هارو روشن کنم، شما نظرتون در مورد خیانت چیه؟

نجمه خانم با اینکه جاخورده بود اما با خونسردی گفت: یعنی چی نازنین جان؟

-من احساس همسر بودن رو با وجود مهران درک کردم خانم جون، مردوزن وارد زندگی میشن که هر دو تعهداتی دراون زندگی دارن، باینکه رابطه ی من و مهران تنها چند ماه بود، اما اگر در همون مدت کوتاه هم مهران به من خیانت می کرد، احساس تهی بودن و ناچیز بودن میکردم، یک زن تمام روح و دنیاش رو در وجود همسرش می بینه و اگر اون همسر خیانتی مرتکب بشه انگار زن تمام روح و دنیاش رو از دست داده، مادر من هم تمام روح و دنیاش رو از دست داده بود خانم جون، پدرم مجرم بود، یک خیانتکار، اما دلیل اون خیانت چه کسیه؟ من این وقت شب تنها و مدم این موضوع رو روشن کنم، شما دلیل خیانت پدرمین؟

نجمه خانم درسکوت به چشمانی که به او خیره شده بودند نگریست، هانیه بود که حق می خواست.

زمزمه وار گفت: بله، من دلیل خیانت پدرت بودم.

نازنین طلبکارانه گفت: چرا؟ وقتی مادر و پدرم ناصر، ناهید و من رو داشتن، چرا باعث نابودی یک زندگی شدین خانم

جون؟

-عشق.

-عشق به مردی مسئولیت دار؟

-وقتی عاشق اصغر شدم مسئولیتی در قبال کسی نداشت.

-اما وقتی باعث خیانت شدین، پدرم در قبال زن و فرزندانش

مسئولیت داشت، نداشت؟ اختصاصی کافه تک رمان رمان

حقیقت

85

-عشق به مسئولیت داشتن نگاه نمیکنه.

-شما در کنار عشق، عقل هم داشتین نجمه خانم، این

دو در تضاد همن، اما میتونن همدیگه رو راهنمایی کنن چرا از اون

عشق جلوگیری نکردین؟

-چون تنها بودم.

-هر آدم عاشق تنهایی باید مسبب خیانت بشه؟

نجمه خانم فریاد زد: نه، نه، من اشتباه کردم، من مادرت، پدرت
و حتی مهران روبه مرگ کشوندم، کافیه.

نازنین سری به علامت تاسف تکان داد و از در اتاق خارج شد.
"بخش ششم"

لیلاگوشی تلفن را روی شاسی قرارداد، ناصرنگاهی به چهره ی
گرفته ی همسرش انداخت و گفت: چی شده
لیلاجان؟ کی بود عزیزم؟

لیلا پاسخی نداد، به سمت ناصر آمد، در کنارش روی مبل دونفره
نشست، ناصر بانگرانی دست لیلا را در دست گرفت
و گفت: چی شده عزیز دلم؟ خوبی لیلاجان؟

لیلا زمزمه وار گفت: نجمه جون، نجمه جون فوت کرده ناصر.
ناصر، لیلا را در آغوش کشید، دستی بر گیسوان لخت و مش کرده ی
همسرش کشید و گفت: تو حال مساعدی نداری
لیلا، آرام باش، آرام باش.

لیلا چند نفس پی در پی کشید و آرام گرفت، قطرات اشک گرم
از روی گونه هایش بر روی شانه های
ستبر ناصر لغزید، نازنین از در اتاق خارج شد با دیدن
ناصر و لیلا در سکوت ناظر عشق میانشان بود، بابه یاد آوردن
مهران، اشک بر روی گونه اش لغزید، لیلا با دیدن نازنین از آغوش
ناصر بیرون آمد و به سمت نازنین رفت، در آغوشش
گرفت و آرام گفت: تسلیت میگم نازنین جان، در دای تو تمومی
ندارن.

نازنین بابهت پرسید: چی شده لیلا؟

لیلا با حق گفت: تقی خان زنگ زد خونه، گفت چند ساعت
پیش نجمه خانم از دنیا رفته، نگران عکس العمل
تو بودن، سه تا اتفاق ناخوشایند پشت سر هم قابل تحمل
نیست، خواهش میکنم آرام باش نازنین جان.
نازنین آهی کشید، لیلا را از خود جدا ساخت و وارد اتاقش شد، روی
تخت نشست، نجمه خانم همیشه مانند مادرش

بوده، تلخی سه جدایی احساساتش را سوزانده بود، چند نفس عمیق کشید و به اشک‌هایی که پشت پلک‌هایش اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

86

زندانی بودند اجازه‌ی آزادی داد، آتش قلبش باهق‌هاق‌های سوزناک و اشک‌های گرمش اندک‌اندک خاموش می‌شد اما داغی برای همیشه بردلش می‌گذاشت.

پس از گذشت ساعتی لیل‌الباسی مشکی وارد شد، نگاهش بر روی دختر جوان داغ‌دیده خیره ماند، دستش را بر روی شانه‌ی نازنین قرارداد و گفت: عزیزم باید بریم برای تشییع جنازه، بهتره آماده‌شی، ناهیدهم برای مراسم همراه رضامیاد، نجمه خانم جای مادرت بود بهتره برای آخرین بار ببینیش نازنین جان. نازنین همانند رباتی که فرمانی دریافت می‌کند برخاست، مانتوی مشکی ساتنش را از داخل کمدباروسری ساتن مشکی درآورد و برتن کرد، گیسوان

لختش از روسری بیرون ریختند و پیشانی اش
 را پوشاندند، در چشمان وحشی و مشکیش رگه هایی سرخ
 پیدا بود که
 دلیل اشکهای مداومش بودند.

لیلا دستش را در دست گرفت و او را به بیرون هدایت
 کرد، سوار بر اتومبیل زانتیای ناصر شدند، مسیر، مسیر همیشه
 اش بود، بعد از مرگ مهران بارها این راه را پیموده
 بود، ساعتها بر مزار نامزدناکامش اشک ریخته بود، باز هم
 تکرار بود، تکراری تلخ و سوزاننده، وارد بهشت زهرا که شدند، تقی
 خان باکت و شلوار مشکی به پیشوازشان
 شتافت، دست نازنین را در دست گرفت و او را به سمت جایگاه
 ابدی نجمه خانم هدایت کرد، نازنین را در کنار جمیله
 خانم نشانده و خودش از آنها دور شد، جمیله خانم نازنین را در آغوش
 گرفت و با حق هق گریه شروع به حرف زدن
 کرد، اما نازنین نمیدانست و نمی فهمید، طاقت دردی
 دیگر را نداشت با اینکه نجمه خانم را خیانتکاری دانست

اما برایش عزیز بود.

به آرامی خودش را از آغوش جمیله خانم بیرون کشید، برخاست
و به سمت آرامگاه مهران که مسافت چندانی

بامزار نجمه خانم نداشت براه افتاد، در کنار آرامگاه نامزدش
زانوزد، نفس عمیقی کشید، گلهای خشکیده را از روی

مزار نامزدش برداشت و چند شاخه نرگس بر روی سنگ
سرد قرار داد، یکی از گلها را برداشت و شروع به پریپر کردنش

کرد، آرام زمزمه کرد: پریپر شدی، پریپر شدم مثل این گلها، عاشق
شدم وقتی عشقم قصد رفتن کرد، نابود شدم

مهران، بارفتنت نابودم کردی، کسی نمیدونه چی میگم و چی می
کشم جز تو، تو هم نیستی که آرومم کنی، نیستی

شونه های پهن تو برای اشکام بذاری، مهران چکار کنم، کاش منم
توان تصادف همراهت بودم، همراه تو پرمی

کشیدم، همراه تو ما منم می شد زیر خاک، اونوقت برای همیشه
در کنارت بودم در کنار مردی که پناه لحظه

هامه، اما خدا حتی منو لایق همراهی با تو هم ندونست، به من اجازه
زندگی داد اما با درد، کاش روزای عمر باقیمونده یا اختصاصی کافه
تک رمان رمان حقیقت

87

منو با تو تقسیم می کرد، یه تقسیم عادلانه تا دقیقاً همون لحظه یی
که تو واسه زندگی نفس کم میاری نفس های
منم دیگه نیان و نرن، بایستن و تموم، کاش منم با تو تموم می
شدم مهران، کاش.

نازنین تلفن همراهش را از جیب مانتو بیرون کشید، آهنگ
مورد علاقه اش را روی پخش گذاشت، صدای
شاد مهر عقیلی فضا را پر کرد:

نگو باور کنم رفتی

نمیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبه

همیشه آخرش سخته

همیشه اولش عشقه

همیشه اولش خوبه

کجای جاده جاموندی

دلم بدجوری آشوبه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

تورواز دور دیدنوارزوم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

تورواز دور دیدنوارزوم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

تورواز دور دیدنوارزوم میشه

نگو باور کنم رفتی

نمیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبهاختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

88

همیشه آخرش سخته

همیشه اولش عشقه

همیشه اولش خوبه

کجای جاده جاموندی

دلم بدجوری آشوبه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

تورواز دور دیدنوارزوم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه

تورواز دور دیدنوارزوم میشه

چراهرچی که خوبه زودتموم میشه
 توروازدوردیدنوآرزوم میشه
 نازنین قطرات اشکش راازگونه زدود،برخاست ونگاهش به روبه
 روخیره ماند،مردی باقدی بلند،هیکلی
 متناسب،گیسوانی لخت وچشمائی نافذوگیرادرمقابلش
 بود،بادیدن نازنین که متوجه اش بود،بادستپاچگی
 گفت:ببخشیدخانوم این آهنگ روخیلی دوست داشتم،همین
 منوازکنارقبرمادربزرگم به اینجاکشوند،عذرمی خوام
 خلوتتون روبهم زدم،خدانگهدار.
 مردعقب گردکردوازننازنین دورشد،نازنین آهی کشیدوبه سمت
 تجمعی که درکنارمزارنجمه خانم بودندبراه افتاد.
 نازنین همراه ناصروارداتاق شد،لیلابادیدن آن دونیم
 خیزشد،نازنین به سمتش دویدوکمک
 کردتابنشیند،ناصرنگاهی به تخت کوچکی که کنارهمسرش
 بودانداخت،کودکی ریزنقش داخل تخت درخواب

بود، ناصر دستی به گونه ی کودک کشید و گفت: خوش اومدی
دختر قشنگم.

نازنین باخنده کودک را در آغوش کشید و گفت: انگار داره یه
بلور شکننده رونوازش میکنه، وای لیلایچه
دختر خوشگلیه، بهتون ورودش روتبریک میگم.

لیلابانازی اشکار گفت: به مامانش رفته خب. اختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

89

-:اونکه صدالبته.

ناصر دخترش رابه آرامی از آغوش نازنین گرفت، بوسه یی بر گونه
ی سرخش کاشت و گفت: دوسدارم اسم
مادر خدا بیا مرزم رو روی دخترم بذارم البته اگر لیلایجان راضی
باشه.

لیلابخندی زد و گفت: من راضیم ناصر جان.

نازنین بالبخند دست کوچک دختر برادرش را در دست گرفت
و گفت: هانیه خانم خوشگل چشاتو باز کن، توهم که

مثل مامان لیلات تنبلی خانوم خانوما.
 ناصر دستی به گیسوان مخملی و کموپشت دخترش
 کشید و گفت: نازنین خانوم نداشتیما.
 نازنین ضربه ی آرامی به شانه ی ناصر زد و گفت: باشه
 آقا ناصر، خانومتو دختر خوشگلت ارزونی خودت، من دیگه
 میرم، امروز پنج شنبه ست میرم به مامان هانیه مژده بدم که
 آقا ناصرش اسم دخترشو هم اسم مامان جون
 گذاشته.

بعد گونه ی ناصر، لیلای هانیه ی کوچک را بوسید و از در خارج
 شد، اولین تاکسی که در مقابلش ایستاد سوار شد و ساعتی
 بعد در بهشت زهرا بود، آرام آرام به سمت آرامگاه مهران براه
 افتاد، نام مهران بر روی سنگ قبر همیشه قلبش را به
 دردمی آورد، دستی بر سنگ قبر مهران کشید و کمی از گلاب
 راروی آن خالی کرد، دوشاخه گل نسترن هم روی
 سنگ قرارداد، پس از فاتحه و اندکی تامل در کنار مزار آن
 دوبرخاست و براه افتاد، آرامگاه مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگش

در نزدیکی یکدیگر بنا شده بود، بادیدن نام هانیه خان احمدی
 در کنار مزارنشست، گلاب اول راروی مزار خالی
 کرد، چندشاخه گل روی سنگ قبر گذاشت، نفس عمیقی
 کشید و آرام شروع به صحبت با روح مادرش که احساس
 می کرده همان نزدیکی ست کرد: مامان هانیه سلام، یه خبر خوب
 واست دارم، پسرت ناصر صاحب یه دختر خوشگل
 شده که اسمش روهانیه گذاشته، ناهیدهم خوشبخته، من هم
 اگر مهران رو داشتم قطعاً خوشبخت بودم، دلم گرفته
 مادر جون، دوست دارم کنارم بودی ولی نیستی، سالهاست که
 نیستی..

مشغول زمزمه ی سخنانش بود که صدایی اورابه خود آورد.
 -: سلام خانوم.

سر بلند کرد و نگاهش بر روی مردی آشنا افتاد، مرد بادیدنش
 لبخندی زد و گفت: ببخشید باز هم خلوتتون روبه هم زدم
 خانوم.

نازنین به سردی پرسید: امرتون؟

-من کیوان واحدی هستم، چندین بار شمارو همراه یه مردو خانم جوان دیدم ولی تا حالا جرئت نکردم مزاحم بشم.

-پس الان هم مزاحم نشین خواهشا. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

90

-خانم من قصد مزاحمت ندارم، راستش یه موضوع خانوادگیه، نام فامیلی این خانوم که شما میاین کنار مزارش با فامیلی مادر بزرگ من یکیه، می خواستم اگر آشنایی وجود داره متوجه بشم.

نازنین سراسیمه برخاست و گفت: نام مادر بزرگتون چیه؟
کیوان اشاره یی به سنگ قبری کرد و گفت: پریدخت خان احمدی.

نازنین با تعجب گفت: ممکن نیست.

-چی ممکن نیست خانم؟ اتفاقی افتاده؟

-پریدخت مادر بزرگ منم هست تا حالا متوجه شما نشده بودم.

اینبار کیوان با تعجبی آشکار گفت: مادر بزرگتون؟ شمانوه ی
ناصر خان احمدی هستین؟

نازنین سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: بله، مادرم همین
هانیه خانمه که خیلی وقته
از دنیا رفتن، شما پسر محمدین؟

-:بله، محمد و واحدی، پسر محمود و واحدی.

نازنین به چهره ی کیوان خیره شد، کیوان همان محمود بود که
مادر بزرگش در دفتر خاطراتش توصیف کرده
بود، همان چشمان گیرا و نافذ، گیسوان لخت و زیبا.
آرام زمزمه کرد: باور کردنی نیست.

-: باور کردنی نیست اما شدنیه، می تونم اسمتون رو بپرسم خانم.
-: نازنین.

-: الحق برازنده تونه نازنین خانم، شما وقت دارین، دوسدارم پدرم
شمار و ببینه، شما دقیقاً مادر بزرگمین در جوونیش.

نازنین سری به علامت مثبت تکان داد، کیوان در کنار نازنین
قرار گرفت و گفت: لطفاً بفرمایین نازنین خانم.

نازنین در کنار کیوان براه افتاد، حضور کیوان در کنارش احساسی
خوشایند به وجودش می ریخت و لبخند بر لبش می
آورد، در کنار اتومبیل ام وی ام کیوان توقف کردند، کیوان
در راگشود و گفت: بفرمایین خانم.

نازنین تشکر کرد و در روی صندلی نشست، کیوان هم پشت رل
نشست و اتومبیل رابه راه انداخت، صدای آهنگ
زیبایی در اتومبیل می پیچید :

دست خودم نیست دیگه نمی تونم

باتوباشم یا برم نمی دونم

فکر اینکه روبه رومی و چشات بهم میگناختصاصی کافه تک
رمان رمان حقیقت

91

دوسم نداری داره می کشه منو

آخه چی بگم به تو

تو بدی کردی به من ولی به دل نمی گیرم

خودتم خوب میدونی که پیش تو گیرم

نکنه فکر کنی که فکر من از فکره تودوره

چشم من به روی عشق همه کوره

نکنه فکر کنی که فکر من از فکره تودوره

چشم من به روی عشق هم کوره

میگی برو امابی تو کجا برم

باشه قبوله من خودم مقصرم

من از اول میدونستم که نتیجه یی نداره عاشقی مون

ولی حیف عشقمون

منواز خودت نرون

تو بدی کردی به من ولی به دل نمی گیرم

خودتم خوب میدونی که پیش تو گیرم

نکنه فکر کنی که فکر من از فکره تودوره
 چشم من به روی عشق همه کوره
 نازنین با صدای کیوان به خود آمد: رسیدیم خانم.
 نازنین نگاهی به دری که که کیوان برایش بازنگه داشته
 بود انداخت و بالبخند از اتومبیل کیوان پیاده شد، گیسوان
 لخت کیوان زیر نور آفتاب برق میزد و نگاه نازنین را خیره
 میکرد، وارد خانه که شدند، نگاه نازنین بر روی نمای زیبای
 خانه مقابلش خیره ماند، راهروی باریکی از سنگ گرانیت تا مقابل
 پله های خانه ی بزرگی از سنگ مرمر پهن شده
 بود، اطراف راهرو پر از درختان بید مجنون و گل های رنگارنگ
 پوشیده شده بود، کیوان که متوجه ی بهت نازنین شده
 بود لبخندی زد و دست نازنین را در دست گرفت، در حالی که او را به
 سمت درب ورودی خانه می کشید گفت: بهت
 نزنه، این ارث بابا محموده، می گفت این قصر برای مادر بزرگ
 ساخته می گفت پریدخت واقعا لایق یک قصر بودنه
 یک کلبه ی فقیرانه. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

باتماس دست کیوان رعشه یی به وجودنازنین فرودآمد، اما بدون
هیچ مخالفتی براه افتاد، پس ازورودبه
خانه، اشیا قیمتی و نفیس خانه شروع به چشمک زدن
کردند، کیوان، نازنین را دعوت به نشست کرد، وقتی نازنین
روی راحتی جاخوش کرد، به سمت اتاقی بادرچوبی سفیدبراه
افتاد، درز دو وارد شد، اندکی بعد پیرمردی عصازنان
از در خارج شد، با دیدن نازنین لحظه یی مبهوت
اورانگریست، نازنین برخاست، لبخندی زد و گفت: سلام دایی جان.
محمد نفس عمیقی کشید، نازنین را در آغوش کشید و آرام
گفت: سلام دختر عزیزم، خوش اومدی، خوش اومدی خانم.
نازنین خود را از آغوش محمد بیرون کشید، به چهره ی محمد زل
زد، محمد پیری کیوان را نشان میداد، همان چشمان
نافذ و زیبا، کیوان به محمد کمک کرد روی مبل بنشیند..
اندکی بعد زنی با سینی وارد شد، سینی را روی میز قرار داد و به
سرعت خارج شد، نازنین در حالی که نگاه به

محمد داشت گفت: از دیدنتون خیلی خرسند و خوشحالم، از اینکه بعد از جستجوی پدر بزرگم ناصر خان، مادر بزرگم و مادرم من موفق به پیدا کردن شما شدم خیلی خوشحالم دایی جان.

محمد دستی به گیسوان سرتاسر سفیدش کشید و گفت: من هم از اینکه این شباهت بی نظیر تو رو به مادر خدا بیامرزم می بینم واقعا خوشحالم دخترم.

نازنین اندکی از قهوه‌ی داخل فنجانش رانوشید و گفت: اجازه میدین دایی جان صداتون بزنم؟
-بله دخترم، خوشحال می شم.

-راستش مادرم و پریدخت خانم که مادر بزرگم و مادر شما بشن معتقد بودن نفرین و آه شما و نارو گرفته، من

دفتر خاطرات مادر بزرگ رو پیدا کردم، مادر بزرگ تو سن تقریباً میانسالی به دلیل بیماری سرطان فوت کردن، دلیل مرگ مادرم من هم هیچوقت معلوم نشد، شما واقعا از مادر بزرگ ناراحتین دایی جان؟

محمد آهی کشید و گفت: نه دخترم، محمود و احدی پدرم که
اصطبل دارخونه ی مادرم بود، پس از دواج طاقت
فرسا و پنهانی صاحب فرزندى که من باشم میشن، پدرم همیشه
می گفت تقصیر خودش بوده که اجازه داد عشق
یه دختر خانزاده تو قلبش رشد کنه، می گفت اگر اون عشق
رو تو قلبش می کشت هیچ زمان به این غم نمی
رسید، اون هیچوقت مادرم رو تقصیر کار نمی دونست، من هم
تقصیری روبه مادرم ربط نمیدم، مادرم از کودکی
تو ناز و نعمت بزرگ شده بود و نمی تونست خودشوبه یک زندگی
فقیرانه وفق بده، به همین دلیل به سرعت عشق
پسر عموش ناصر رو تو قلبش جای داد و پدرم رو از خونه ی قلبش
بیرون انداخت، من در زندگیم سختی
زیاد کشیدم، پدرم بعد رفتن مادرم با اینکه حق روبه اون
میداد اما دچار یک جنون شد، فکر میکرد اگر برای مادر ما اختصاصی
کافه تک رمان رمان حقیقت

قصرقشنگی بخره، اگر بهترین اثاثیه رو آماده کنه مادرم برمیگرده
پیشش، باینکه تنها کاری که می کرد بنایی
بود، اما صبح تا شب رو کار میکرد

جز خوردن یک نون در روز چیزی نمی خورد، فقط برای من
غذاتهییه می کرد، انقدر کار میکرد که گاهی اوقات شبها که
به خونه برمی گشت هنوز روی زمین نمی نشست خوابش می
برد، اما برای من چیزی کم نمی داشت، وارد مدرسه
که شدم، وقتی بچه های مدرسه از مادرشون حرف میزدن
درد عظیمی رو تو قلبم حس می کردم، یک روز که این
درد داشت منواز پامی انداخت تا پدرم از سر کار برگشت شروع
کردم از مادری که فقط حرفش شنیده و عکسش دیده
بودم بدگفتن، اونقدر گفتم تا پدرم به ستوه اومد برای اولین
بار روی من که به گفته ی خودش تنها یادگاری از عشق
ابدیش بودم دست بلند کرد، اونقدر کتکم زد که خسته شد، من
هم مثل یک جنازه گوشه یی افتادم، کمی که آروم

شداومدطرفم بادستمالی خون بینیم روپاک کرد،دستی به سرم
کشیدوگفت:دیگه از مادرت بدنگو،میدونی که
چقددوستش دارم محمدجان.

بعدهم از مادرم واسم گفتم،اونقدرگفت تا قانع شدم مادرم بهترین
مادردنیاست،اون شب بانوازش هاش به خواب
رفتم،ازروزبعدهشوق خاصی به مادری که هرگز ندیده بودمش
پیدا کردم،اونقدر گذشت تا وارد دبیرستان شدم،جنون
پدرم خیلی حادثه شده بود،منوهم تومضایقه نگه میداشت تا پولش
رو جمع کنه و برای مادرم قصر بخره،خواستم
ببرمش پیش یک روانپزشک امانیومد،دوسال بعدتونست این
قصر و برای مادرم بخره باتمام اثاثیه ش،ولی پای
پریدخت هیچوقت به این قصر نرسید،دقیقاً زمانی که پدرم رفت
که مادرم روازخونه ی ناصر خان به این
قصر دعوت کنه با پارچه ی سیاه و مرگ عشقش مواجه شد،پدرم
آدرس خونه ی ناصر خان نداشته و همیشه

از دور میدیدتش، عشق پدرم مرد، پدرم هم باهاش رفت، یک ماه
 بعد مرگ مادرم پدرم هم فوت کرد من
 تنها تر شدم، مادرت هانیه رودر عزاداری مادرم دیده
 بودم، دقیقاً شباهت بی نظیری با تو و مادرت داشت، بعد چند سال
 هم با مادر کیوان آشنا شدم و ازدواج کردیم، مادر کیوان فریب این
 خونه رو خورده بود و برای این خونه دندان تیز کرده
 بود، یک سال از به دنیا آمدن کیوان می گذشت که مهریه اش
 رو گرفت و از من جدا شد.

محمد ساکت شد، کیوان لبخندی به روی نازنین
 پاشید و گفت: حرفای پدر سرگرمتون کرد، قهوه تون رو نخوردین
 نازنین خانم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

94

نازنین فنجان قهوه ی سرد شده را روی میز قرار داد و گفت: بعضی
 اوقات زندگی خود آدم از هرداستان تخیلی
 شیرین تر و سرگرم کننده تره، من وقتی دفتر خاطرات مادر بزرگ
 رومی خوندم، زندگی اش اونقدر پیچیده بود که

اصلا فکرنمی کردم مال یکی از نزدیکانم باشه.

صدای کیوان برخاست: من هم علاقه پیدا کردم که اون دفتر و بخونم، اگر شما اجازه بدین نازی خانم.

-البته من در اون دفتر همونقدر سهیمم که شما هستین.

سپس برخاست و در حالی که کیف دستی اش را از روی مبل برمی داشت گفت: با اجازه تون دایی جان من دیگه

باید برم، زنداداشم همین امروز فارغ شده، خانواده ش هم تهران نیستن باید کمکش باشم.

محمد به کمک کیوان برخاست، نگاهی به سرتاپای نازنین انداخت و گفت: صبر کن دخترم.

بعدهم به سمت اتاقش رفت، اندکی بعد با جعبه ای بازگشت، آن را گشود، انگشتر زیبایی را از آن بیرون آورد و گفت: این

و چند جور جواهرات دیگه رو پدرم برای مادرم گرفته بود، نگهشون داشته بودم و اسه همسر کیوان، اما دوسدارم

تو اینو دستت کنی.

نازنین انگشتر را از دست محمد گرفت و بر انگشت کرد، پس از خدا حافظی همراه کیوان از در خارج شدند، کیوان نگاهی به دست نازنین انداخت و گفت: خیلی به دست میاد نازنین.
- ممنونم آقا کیوان.

کیوان درب اتومبیل را گشود، نازنین بر روی صندلی نشست، پس از دادن آدرس کیوان اتومبیلش را به راه انداخت و ساعتی بعد در مقابل آپارتمان ناصر بودند، پس از خدا حافظی از کیوان از اتومبیل پیاده شد.

هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که در باز شد و چشمان سرخ ناصر به صورتش خیره ماند، ناخود آگاه قدمی به عقب برداشت، اما دستان ناصر مچش را در دست گرفت و او را به داخل کشید، با ورود به آپارتمان به سختی به گوشه‌ی پرتابش کرد و فریاد زد: کدوم گوری بودی دختره‌ی هرزه؟ صدای لیلکه آرام آرام به سمت نازنین قدم برمی داشت بلند شد.

- چیکار میکنی ناصر؟ چی شده؟

صدای فریاد ناصر خانه را لرزاند: دختری آشغال رفته بود بهشت
 زهرا، اونوقت الان ازیه ماشین مدل بالا پیاده میشه
 و بالبخند از راننده خدا حافظی میکنه، حداقل میداشتی خاک اون
 پسره ی بدبخت خشک بشه بعد ذات کثیفتونشون
 میدادی دختر. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

95

صدای هق هق نازنین بلند شد، آرام گفت: من خطا کار نیستم
 ناصر، اگه تا الان خواهرتون شناختی بعد از این هم نمی
 شناسی.

بعد به سرعت بلند شد و گفت: لباس تو بپوش، باید بریم یه
 جایی، باید و است روشن کنم ناصر.

ناصر کتش را از روی جالباسی برداشت و از در خارج شد، نازنین
 نگاهی به چهره ی لیلا انداخت، لبخند زد و به دنبال
 ناصر راهی شد، کمی بعد در مقابل خانه ی محمد واحدی
 بودند، هر دو از اتومبیل پیاده شدند، نازنین زنگ در را به
 صدا درآورد، صدای مردانه ی کیوان برخاست.

-:بله؟

-:سلام آقاکیوان، نازنینم، میشه دروباز کنین.

-:سلام نازنین خانم، بفرمایین داخل.

درباصدا باز شد، نازنین و ناصر وارد شدند و کیوان به پیشوازشان

شتافت بادیدن ناصر در جامیخکوب شد، نازنین

و ناصر در کنارش ایستادند، کیوان به خود آمد و گفت: سلام خوش

اومدین، معرفی نمیکنین نازنین خانم؟

ناصر پیشدستی کرد و باخشم گفت: ناصر برادر نازنینم.

کیوان دست پیش برد و گفت: مشتاق دیدار ناصر خان، خوش

اومدین، دوست داشتم تنها پسر عمموببینم.

ناصر با تعجب پرسید: پسر عمه؟

کیوان لبخندی زد و گفت: مثل اینکه نازنین خانم شمارو در جریان

قرار ندادن، بفرمایین داخل، همه چی رومیفهمین

ناصر خان.

ناصر همراه کیوان و نازنین وارد خانه شد، محمد خان عصازنان به سمتشان آمد، دست نازنین و ناصر را فشرده و دعوت به نشست نشان کرد، روی مبل های قدیمی و گرانقیمت نشستند، کیوان وارد آشپزخانه شد و اندکی بعد با سینی چای بازگشت، ناصر نگاهی به نازنین انداخت و گفت: وقتشه همه چی رو بدونم نازنین.

محمد در حالی که نگاه به ناصر داشت گفت: بذار من واست بگم پسر، مادر بزرگتون پریدخت قبل ازدواج با پدر بزرگت با پدر من ازدواج کرده و من در اصل دایی ناتنی شما و نازنینم، کیوان هم پسر مه، کیوان و نازنین امروز در بهشت زهرا آشنا شدن، نازنین دختر برازنده یی، نباید بهش گمان بدببری، کیوان من هم تنه است، فامیل خاصی نداریم، امیدوارم برای هم دوستای خوبی باشین. ناصر با گیجی پرسید: یعنی شما محمد پسر محمودین؟

-: بله پسر، اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

-من از مادر شنیده بودم اما باور نمی کردم و خیلی وقت بود که از یاد برده بودم، خوشحالم از دیدارتون دایی جان.

-امیدوارم بتونیم فامیل خوبی برای هم باشیم، دوستدارم همراه همسر و دختری که خداتازه بهت داده بیشتر به من و کیوان سر بزنین، نازنین هم که اینجا خونه ی خودشه، دوستدارم خواهد دیدگه ت رو هم ببینم.

ناصر نگاهی به نازنین انداخت و گفت: اول باید از نازنین به دلیل شک م عذر خواهی کنم و بعد هم بگن

واقعا از دیدارتون خشنودم، همراه لیل و هانیه برای دست بوسی خدمت میرسیم دایی جان.

محمد بر خاست، گونه ی ناصر را بوسید و گفت: ناصر خان احمدی باید مردم محترمی بوده باشه که همچین نوه ی پاک بنیادی برجای گذاشته، خوشحالم پسر م.

ناهد با تعجب گفت: یعنی مایک دایی داریم که خیلی وقته از وجودش بی خبر بودیم؟

لیلا در حالی که شیشه شیر را در دهان هانیه قرار می داد گفت: گویا همینطور، ناصر از دایی محمداش شدش خیلی تعریف میکرد، همینطور از پسرش کیوان.

ناهدیدنگاهی شیطنت باربه نازنین که در حال خوردن میوه بود انداخت و گفت: پس یه پسر داریم، نازنین تو که دیدیش چجور پسریه؟ خوشگله؟

نازنین سیب را با چاقو از وسط به دو نیم تقسیم کرد، نیمی را به سمت ناهید گرفت و گفت: کیوان پسر بسیار خوبیه، من کنار مزار مادر باهاش آشنا شدم، خیلی مودب و مهربونه.

- چه عجب آبجی خانم ما چشمش یکیو گرفت، مهران رو با عشق قبول نکردی اما..

نازنین میان حرف ناهید پدید و گفت: دیگه در موردش حرف نزن ناهید، من نمی خوام بعد از مهران کسی رو وارد زندگیم کنم.

- چی میگی نازنین؟ تو نوزده سال بیشتر نداری تقریباً یک سال از مرگ مهران گذشته، شما فقط نامزد بودین

باید برای زندگیت یک فکر جدی بکنی.

-من فقط هجده سال داشتم که بامهران نامزدشدم، اون اولین

مردی بود که اجازه ی ورود به قلبم رو بهش دادم

ازم نخواین به این سرعت فراموشش کنم.

-فراموشش نکن نازنین، مطمئنا مردی که چندماه باهش

نامزدبودی از خاطرت نمیره اما برنامه ی زندگیت

رو جوری بچین که بعدها پیشمون نشی، مطمئنا مهران هم راضی

نیست که تو تمام زندگیتو تنها با چندتا خاطره

سپری کنی عزیزم. اختصاصی کافه تک رمان رمان حقیقت

97

نازنین نفس عمیقی کشید، برخاست و وارد اتاقش شد، خاطره ی

روزهای اندکی که بامهران داشت از ذهنش

نمیرفت، عکس مهران را از کیفش بیرون کشید، دستی به چهره

ی سردروی عکس کشید و گفت: چکار کنم

مهران؟ چرا نقد رزودتر کم کردی، چرا باید نقد ر بلا تکلیف باشم، عشق

از دست رفته ی من، مهرانم تنهایی کشنده

ترازاونیه که فکرمیکنم،مهران کاش کنارم بودی.
 گرمای اشک راروی گونه هایش حس کرد،آه عمیقی
 کشیدوسرروی بالش گذاشت،عکس مهران راروی سینه
 اش قرارداد،نفس عمیقی کشیدوچشم بست وتاریکی خواب
 اورادبرگرفت.

روشنایی عمیقی درمقابلش بود،به دلیل روشنایی زنده
 چشمانش رابست،باصدای آرامی چشم گشود.
 -نازنین جان.

بادیدن مهران درمقابلش بالبخندبه سمتش دویدامهران
 ازادورو دورترشد،باصدای بلندی فریادزد:مهران
 چرا تنهام گذاشتی؟

-یک اشتباه محض،من فک نمیکردم توانقدبهم علاقه داشته
 باشی،امانازنین بارفتن من زندگی توبه پایان
 نرسیده،توبایدسالهازندگی کنی،انقدرزانوی غم بغل نگیروبه
 دنبال زندگیت برو.
 -امامن دوستت دارم.

-میدونم، اما تقدیر و سرنوشت من و تو با هم یکی نبود، برو عزیزم، چشاتو دیگه بارونی نکن، با چشمای بارونی تو مهران‌ت اینجاعذاب میکشه، من دیگه باید برم نازنین جان. زندگیتو با بهترین‌ها بساز.

مهران دور و دورتر شد تا از نظرش ناپدید شد، به شدت از خواب پرید، نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید مهران را ببیند اما اثری از کسی نبود، چند نفس عمیق کشید و روی تخت دراز کشید.

نازنین پشت میز نهارنشست، در حالی که قاشق پراز قیমে رابه سمت دهان می برد گفت: امروز بریم به دایی جان سر بزنیم، موافقین؟

ناهد با شیطنت گفت: البته مشتاقم آقا کیوان رو ببینم. ناصر آرام گفت: من باید برم حجره، قبلش شمارو میرسونم خونه ی دایی جان جدید.

پس از نهار، لیلا، نازنین و ناهید آماده شده در اتومبیل لوکس ناصر نشستند، کمی بعد در مقابل قصر محمد بودند، نازنین

به سرعت از اتومبیل پایین پرید، زنگ را به صدا درآورد، صدای زنی
 مسن بلند شد: بله؟

- سلام، من نازنین هستم، همیشه پیام داخل اختصاصی کافه تک
 رمان رمان حقیقت

98

- بله دخترم، بفرمایین.

درباز شد و هر سه زن جوان وارد شدند، با ورودشان محمد خان
 عسازنان به سمتشان آمد، دست هر سه را فشرد، در حالی
 که نگاه به لیلو و کودک در آغوشش داشت گفت: شما باید لیلیا خانم
 همسر ناصر باشید، شنیدم به تازگی صاحب یه
 دختر کوچولو شدین.

لیلا بالبخند پاسخ داد: بله دایی جان، مشتاق دیدار بودم.

- خوش اومدی دخترم، بفرمایین.

ناهد در حالی که روی مبل سلطنتی سفیدمی نشست گفت: منم
 خودم معرفی میکنم، ناهیدم خواهر نازنین.

محمدباخته گفت: ببخشید دخترم، فک کردم شاید از دوستان نازنین باشی، هیچ شباهتی به هم ندارین.

- همه همینومیگن خان دایی، نازنین به مادرشبه، من به پدر، راستی پسر تون کجان؟ آقا کیوان؟ تعریفشون رو خیلی شنیدم.

- شرکته، الان زنگ میزنم بیاد، گفت هر زمان نازنین جان اومدن بهش خبر بدم..

هنوز سخن محمد پایان نگرفته بود که صدای کیوان بلند شد: به، باد آمد و بوی عنبر آورد، سلام نازنین خانم، چه عجب، خوش اومدین، من دیگه از دیدن دوباره تون ناامید شده بودم، خوش اومدین..

- یک دقیقه زبون به دهن بگیر بچه، الان همرو فراری میدی با پر حرفیت، بفرمایین ناهید جان، اینم کیوان من.

ناهید برخاست، دست کیوان را فشرد و گفت: پس پسردایی تعریفی مایشونن، الحق هم تعریفین، چه قد و بالایی، به به، شما نامزد دارین آقا کیوان؟

کیوان بالبخند گفت: چشمم نزنین دختر عمه، نخیر، اما شنیدم
شما ازدواج کردین، واقعا حیف شد دختر عمه.

ناهدیضربه ی آرامی به شانه ی کیوان نواخت و باخنده
بر سر جانشست، کیوان سیب درشتی از جامیوه پی

برداشت، در کنار پدر و مقابل نازنین روی مبل نشست، پاروی
پانداخت و روبه لیلا گفت: زناداش این فسقلی تونوبه

مانشون ندادین، من تو عمرم هیچوقت تا حالا بابچه
ها سروکار نداشتم.

-: فسقلمون خوابه کیوان خان، ایشالا ازدواج که کردین خودتون
فسقل دارمی شین اونوقت ازهرچی فسقله
فرار میکنین.

کیوان نگاه از لیلا گرفت و روبه نازنین گفت: نازی خانم چرانمی
خندین، اتفاقی افتاده؟

نازنین بادستپاچگی پاسخ داد: نه خوبم آقا کیوان، ممنون.

-: مگه من حالتو پرسیدم، میگم چرا دمقی؟

ناهیده به جای نازنین پاسخ داد: ولش کن پسردایی این آبجی
 منو، همیشه فاز غم داره، از خودت بگو، کارت چیه؟ اختصاصی کافه
 تک رمان رمان حقیقت

99

-: چیه می خواین زنم بدین انقد پرس وجومیکنین؟

-: آره، مگه بده؟

-: راستش نه، مگه شما واسم آستین بالا بزنین، ماکه کسی

رونداریم، من شرکت معماری دارم، معمارم، حدودا بیست

وشش سالمه، فوق لیسانس معماری دارم، خونه، اتومبیل و حساب

بانکیم هم تقریباً پوره، حالا شما از مشخصات

دختر مورد نظرتون بگین ناهید خانم.

محمد خان ضربه ی محکمی به شانه ی کیوان زد و گفت: بدت

هم که نمیداد پسرجون، تو که انقد علاقه به زن

گرفتن داری چرا به من نگفتی؟

-: راستش آقا جون از وقتی با خانواده ی عمه آشنا شدم هوس زن

گرفتن کردم.

همه ی نگاه هابالبخندبه نازنین دوخته شد، نازنین سر به
 زیر انداخت و به گلهای درهم و برهم قالی خیره
 شد، لیل از سر جابر خاست و گفت: مادیکه باید رفع زحمت
 کنیم، خیلی خوب بود، در ضمن ناصر از شما خیلی خوشش
 اومده، خواهش ادعوتمون رو قبول کنین، هر زمان وقت داشتن
 بیاین خونه، آقا کیوان نازنین رو تا خونه رسونده و آدرس
 خونه رو میدونه.

ناهدید و نازنین هم از سر جابر خاستند، کیوان در حالی که کت
 اسپرت سورمه یی رنگش را از روی مبل برمی داشت
 گفت: من می رسونمتون، اگه افتخار بدین.

ناهدید در حالی که از در خارج می شد گفت: البته، من یکی
 افتخار همراهی روبه کم کسی میدم کیوان خان.

پس از خدا حافظی از محمد خان سوار بر اتومبیل ام وی ام کیوان
 شدند، کیوان آهنگ زیبای راروی پخش

گذاشت، صدای خواننده سکوت مطلق اتومبیل رامی شکست:

مشق سکوت و خط بزن اینجا کسی غریبه نیست

نگوکه باورنداری حرف دلت رو بنویس
 دفتر کهنه ی دلت رنگ غم دوس نداره
 بهش نگو توراه عشق هیچ کسی پانمیذاره
 از شب و تنهایی نگو خورشیدمون جلوه گره
 نگو نسیم سحری از کوچمون نمیگذره
 از شب و تنهایی نگو خورشیدمون جلو گره
 نگو نسیم سحری از کوچمون نمیگذره اختصاصی کافه تک رمان
 رمان حقیقت

100

اسب توزین کن و بیاتوشهر تنهایی نمون
 خونه رو روشن میکنه حتی یه شمع نیمه جون
 پرنده هام منتظرن قدم بذارتو آسمون
 برای خاک باغچه مون ترانه یی تازه بخون
 از شب و تنهایی نگو خورشیدمون جلو گره
 نگو نسیم سحری از کوچمون نمیگذره

با پایان آهنگ کیوان اتومبیل رامقابل آپارتمان ناصرمتوقف ساخت، هنگام پیاده شدن گفت: ببخشیداگر همیشه من چند دقیقه یی بانازنین خانم برم بیرون، البته اگر قبول کنن؟ نازنین نگاهی به ناهیدولیلانداخت وزمانی که رضایت آن دورادیدبالبخندگفت: قبول میکنم.

لیلانواهدازاتومبیل پیاده شدند، کیوان اتومبیل رابه راه انداخت مقابل کافی شاپ بزرگی ایستاد، ازاتومبیل پایین پریدودرربرای نازنین بازکرد، نازنین هم ازاتومبیل پیاده شدوهمراه یکدیگرواردشدند، پشت میزی نشستند، مردی به سمتشان آمد، کیوان نگاهی به منوانداخت وگفت: من نسکافه میخورم، چی میخورین نازنین خانم؟ نازنین آرام گفت: من هم نسکافه میخورم.

مردپس ازگرفتن سفارش ازآنها دورشد، نازنین درحالی که بارومیزی زیبای مقابلش بازی میکردزیرچشمی نگاهی به کیوان انداخت، کیوان باخنده گفت: دیدزدن یواشکی آدماکارخوبی نیست نازنین خانم.

نازنین با خجالت و شرمندگی سر به زیر انداخت، کیوان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا خیلی به من آرامش میده، خیلی وقته میام اینجا، اما همیشه تنهای تنها، اولین باره که صندلی مقابلم خالی نیست، تو کم بودم و تو زندگی من احساس کردی، مگه نه؟
 -بله، نبودم و تو زندگی من همیشه بدترین لحظات رو برام مجسم کرده.

-امامن از تو خیلی بدبخت تر بودم، جز پدرم که یک پزشک خوش نام بود و یک پرستار مسن و بدعنق هیچ کس رو اطرافم ندیدم، خودم بودم و خودم، وقتی کمی بزرگتر شدم و پابه دبیرستان گذاشتم پای دوستانم به خونه

باز شد، رفتم سمت سیگار، پدرم سن زیادی نداره اما از غصه ی تنهایی و اینکه برای تنها پسرش هم پدر بوده وهم مادر پیر شده، پدرم دقیقاً محمود دوباره ست، همون زندگی سرتاسر غم، وقتی پدرم فهمید که من سیگار میکشم اول

کتکم زدوبعدازم خواست برای پرکردن وقتم برم سمت
 ورزش، بعدازاون پدرم بیشترباهام بود، من تنهای
 تنها بزرگ شدم و باتنهایی عجین شدم امامی خوام این پوسته
 ی تنهایی روبشکنم وبه زندگی طوردیگه یی نگاهاختصاصی
 کافه تک رمان رمان حقیقت

101

کنم، اون مردی که نامزدت بود و فوت کرداگه واقعا عاشقت بوده
 باشه نمی خواد خودت روتوی احساسات دفن شده
 اسیر کنی، تو باید این زنجیرهای وابستگی رواد دست و پات باز کنی
 نازنین..

بانزدیک شدن پیشخدمت کیوان سکوت کرد، پیشخدمت فنجان
 های نسکافه رادرمقابلشان گذاشت

وازا نهادورشد، کیوان منتظرنگاه به نازنین دوخت، نازنین اندکی
 از نسکافه اش رانوشید و گفت: مهران برای من همه

چیز بود، مردی که بعدشناختن روحیه ی لطیفش که برعکس
 ظاهرورزیده ش بود بهش دل بستم، من هنوزم

مرگ مهران روباور نکردم و شاید نتونم باور کنم.
 کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: نازنین پریدخت دوباره ست
 و کیوان محمود دوباره، اون قصر منتظر پریدخته، اون
 اثاثیه انتظار، ورود پریدخت رومیکشن چون باعشق بناشده، پابه
 اون قصر میداری؟

نازنین چشمانش را بست و گفت: من و توهیچ زمان
 محمود و پریدخت نمی شیم.

کیوان نسکافه اش را یک نفس نوشید، چند نفس عمیق و پی
 در پی کشید و گفت: چرانمی شیم؟ تو اولین دختری
 هستی که من بهش دل بستم نازنین.

نازنین چشمان وحشی اش را به کیوان دوخت و گفت: اما میدوارم
 بتونیم عشق کشته ی محمود و پریدخت رو احیا
 کنیم، الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها..

کیوان ادامه داد: که عشق آسان نمود اول ولی
 افتاد مشکلها.. تولد عشق من مبارک خانومم.

نازنین خندید، چشمان و مشکى وحشى ش بارديگر در چشمانى
 نافذ و گير اغرق شد و تاريخ تکرار لحظه هاست..
 "در عبور لحظه هايمان خوب بى انديشيم که تاريخ تکرار نشدنى
 ست"

تقديم به عشقهائى که در نطفه خفه شدند و فریاد سوزناکشان
 به آسمان نرسید..

به امید روزهاى روشن تر برای عشقهائى فراموش نشدنى..

با تشکر از همراهى شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان هاى ایرانى و خارجى در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.